

رنالیسم انتقادی – دفتر اول فروغ اسدپور^۱

درآمد

از فضا و دیالکتیک سپاس‌گزاری می‌کنم بابت بازنشر دو مطلبی که سال‌ها پیش در معرفی رنالیسم انتقادی و در گفتگو با آن به نگارش درآوردم. فضا و دیالکتیک در همین مدت اندکی که از عمرش می‌گذرد خود را به واسطه‌ی کوشندگان جدی و پرکارش، همچون منبعی برای نوآوری در بحث‌های مربوط به فضا‌مندی-زمان‌مندی و مفهوم شهریت/اوربانیته در مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه (و تا حدی نوع بس‌آشفته‌ی آن در ایران) شناسانده است. از این بابت به غنای بحث‌های علمی و انتقادی در جامعه‌ی فارسی‌زبان ایران دامن زده است. از آیدین ترکمه که از دوستی و رفاقت صمیمانه‌مان سال‌ها می‌گذرد، به‌خاطر محبت و صمیمت و جدیت کم‌یابش و همچنین ابتکاری که برای بازنشر این دفترها به کار زد، سپاس‌گزاری می‌کنم. امیدوارم با همین جدیت و گشودگی ذهن به پژوهش و مطالعه ادامه بدهد.

سخنی چند درباره‌ی پیکارهایی که کار را به وادی نظریه کشانید:

می‌خواهم به عنوان مقدمه بر بازنشر دو مطلبی که پیرامون رنالیسم انتقادی نوشته‌ام، از چگونگی آشنایی‌ام با روی باسکار بنیان‌گذار اصلی این فلسفه سخنی چند با خواننده بگویم. روزگار نسبتاً درازی است که با باسکار همنشینی می‌کنم و متأسفانه گمان نمی‌کنم فرصت و زمان اجازه بدهد ژرفای این اقیانوس را پیمایش کنم و یا عطر باغ اندیشه‌ی وی را به تمامی، در اطراف بپراکنم. من مارکس و باسکار را تقریباً به یک اندازه عزیز می‌دارم. مارکس بدون باسکار و باسکار بدون مارکس برای من تصورناپذیر است. هر دوی آن‌ها فیگورهای اندیشمند، متعهد و رزمند‌های هستند که وجود مرا برای مدت‌های درازی در تسخیر خود داشته‌اند. آشنایی آغازینم با مارکس از خلال ایدئولوژی «مارکسیسم-لنینیسم» بود. ابتدا در این سوی جهان بود که به تدریج و با احتیاط با خود او آشنایی به‌هم رساندم. همین که از آشنایی نخستینم با وی مدتی گذشت، زیر تأثیر پرسش‌های دشواری که پاسخ به آن‌ها – متأسفانه – از توان من و مارکسیست‌های فارسی‌زبان نسل قبل از خودم بیرون بود؛ همه‌ی کسانی که انواع مجلات و نشریات وزین تئوریک و ادبیات شوریده‌سرشان را با ولع می‌خواندم؛ به ناچار به سمت‌وسوی دیگری گرایش یافتم. سمت‌وسویی که ذهن و جان مرا به انضباط درمی‌آورد و بنیان‌های نیرومندی برای اندیشه و هدف‌های عمل پیش می‌نهد. سمت‌وسویی که شماری از خوانندگان فضا و دیالکتیک نیز شاید برخی از شاخص‌ترین چهره‌های آن را بشناسند: مهم‌تر از همه، اینان هستند که در زیر نامشان را می‌برم: مکتب ژاپنی تفسیر و بازسازی کاپیتال مارکس (از جمله کوزو اونو، تام سکین، رابرت آلبریتون، ریچارد وسترا، جان بل و دیگران) که غول‌آسا مفهوم سرمایه، صورت‌بندی‌های تاریخی سرمایه‌داری، و همچنین شکل و ماهیت دولت و ایدئولوژی‌های آن را در مراحل مختلف تاریخی رشد و نمو و اضمحلالش، در سطحی نظام مند، تحلیل و بحث کرده‌اند؛ تونی اسمیت و بحث‌های جامع و پرغنایش در جهانی‌سازی؛ کریس آرتور چهره‌ی یکتای بحث دیالکتیک جدید؛ موشه پوستون این منتقد جدی مارکسیسم سنتی و کوله‌بار مفاهیم جدیدش؛ و به همراه آن‌ها روی باسکار. از

^۱ فروغ اسدپور – نویسنده و نظریه‌پرداز مارکسی، که کتاب روشن‌فکران و پروژه‌های ضد‌هژمونیک: با نگاهی به آرای هایک و نولیبرال‌های ایرانی (نشریه‌ی اینترنتی سامان نو، ۱۳۸۷، و نیز سایت پراکسیس، ۱۳۹۳) را در کارنامه‌ی خود دارد – تا امروز در دو دفتر مجزا به معرفی رنالیسم انتقادی روی باسکار پرداخته است و در واقع شناخت جامعه‌ی فارسی‌زبان با روی باسکار و بعدتر، دیالکتیسیسم‌های نظام‌مند و مکتب مارکسیسم ژاپنی ناشی از تلاش‌های تحسین‌برانگیز او بوده است. او برای آشناکردن جامعه‌ی فارسی‌زبان با این حوزه‌ها در سال‌های گذشته چندین ترجمه را روانه‌ی بازار کرده است: دیالکتیک جدید و سرمایه‌ی مارکس نوشته‌ی کریستوفر جی. آرتور، دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی، نوشته‌ی رابرت آلبریتون، جهانی‌سازی نوشته‌ی تونی اسمیت. او همچنین کتاب منطق سرمایه نوشته‌ی تونی اسمیت را به فارسی برگردانده است که به زودی منتشر می‌شود. به دلیل اهمیت وافر رنالیسم انتقادی در بحث‌های هستی‌شناسی، شناخت‌شناسی و روش‌شناسی علم اجتماعی، فضا و دیالکتیک تصمیم به بازنشر دو دفتر گرفته است. دفتر اول که در این زمان ارائه می‌شود در واقع پیش‌تر در سال ۱۳۹۰ با عنوان رنالیسم انتقادی از سوی نشر آلترناتیو به صورت اینترنتی منتشر شده است. دفتر دوم نیز که کمی دیرتر در فضا و دیالکتیک بارگذاری می‌شود، در سال ۱۳۹۳ در قالب ویژه‌نامه‌ای برای روی باسکار از سوی نشر کندوکاو به صورت اینترنتی منتشر شده است. فروغ اسدپور مقدمه‌ای نوشته است بر بازنشر این دو دفتر. به خوانندگان پیشنهاد می‌شود ابتدا این مقدمه‌ی روشنگر و بسیار آموزنده را مطالعه کنند و سپس به مطالعه‌ی دفتر اول رنالیسم انتقادی بپردازند که فایل پی‌دی‌اف آن قابل دانلود است.

این میان مکتب ژاپنی و مکتب رئالیسم انتقادی به دلیل پیش‌گذاشتن پروژه‌هایی بسیار روشن و مشخص، و در ضمن به دلیل بحث‌های روش‌شناسانه‌شان، باز برای من جایگاه ویژه‌تری نسبت به دیگرانی یافتند که گستره‌ی پژوهش‌های‌شان تا این اندازه بلندپروازانه نبود. پروژه‌ی بازسازی مارکسیسم و یافتن بنیان‌های نیرومندی برای بازاندیشی گذشته، بدون این دو رویکرد روش‌شناسانه اگر نه ناممکن، دست‌کم بسی دشوارتر می‌بود، پروژه‌ای که هنوز به پایان نیامده است.

از آشنایی‌ام با این فیلسوف هندی-بریتانیایی، این فیلسوف خاور و باختر می‌گویم. عجیب آن که مکتب ژاپنی هم به سهم خود خاور و باختر را به هم پیوند زده است و پیوند این دو برای من جذاب است. در روزگار سختی با باسکار آشنا شدم. از دانشکده‌ی پزشکی کپنهاگ گریخته و به دانشکده‌ی جامعه‌شناسی شهر رفته بودم تا با دنیایی سروکار داشته باشم جز آناتومی انسان و بحث‌های دانشجویان پزشکی که از نگاه من به‌غایت غیرسیاسی بودند. اما این‌جا هم آسوده نبودم. «روزگاری بود. روزگار تلخ و تاری بود، بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره، دشمنان بر جان ما چیره، شهر سیلی‌خورده هذیان داشت، بر زبان بس داستان‌های پریشان داشت». روزگاری بود که سخن‌گفتن از مارکس (که در خفا می‌خواندمش به دور از قیل‌وقال کلاس‌های جامعه‌شناسی و استادانی که او و نوشته‌هایش را تا حد زیادی منسوخ می‌دانستند و ناسخ هم وضعیت جدید جهانی بود و زوال تدریجی طبقه‌ی کارگر صنعتی) با ریسک همراه بود. ریسک ازدست‌دادن نمره و نیافتن امکان برای بالارفتن از نردبان ترقی دانشگاهی. دانشکده‌ی جامعه‌شناسی هم از جزم‌گرایی‌های مارکسیست‌های نسل کمی پیشین هنوز وحشت‌زده بود. به جز این، اصولاً سخن‌گفتن از مارکس به شکل قدیمی ممکن نبود. در مواجهه با وضعیت جدید، حرف جدیدی در دفاع از مارکس باید گفته می‌شد. کلیشه‌ها و آموزه‌های ایدئولوژیک پیشین که با فروپاشی بلوک به اصطلاح سوسیالیستی از همان اندک اعتبار قبلی هم ساقط شده بودند، هیچ عقل سلیمی را راضی نمی‌کردند چه رسد به جستجوگران حقیقت. فراموش نشود که مارکس هم در دانشکده تدریس می‌شد البته. در کنار ماکس وبر و امیل دورکهایم برای مدتها جایگاه ثابتی داشته بود در تئوری اجتماعی کلاسیک. قطعاتی اندک از کاپیتال، فزاینده‌ای از ایدئولوژی آلمانی، تکه‌هایی از مانیفست کمونیستی، برگ‌هایی از هیجدهم برومر، در کنار همه‌ی کتاب اخلاق پروتستان و روح سرمایه‌داری وبر، به علاوه‌ی انبوهی از دیگر نوشته‌های وبر، از جمله بحث‌های مفصلش درباره‌ی روش و تجرید؛ همراه با همبستگی مکانیکی و همبستگی ارگانیکی از دورکهایم و دیاکنوس‌های مدرنیته از زیمل و تونیس و دیگران، همه در سال اول و دوم کنار هم بی هیچ تبعیضی خوانده می‌شدند. روش‌شناسی وبر در حالی تدریس می‌شد که درباره‌ی روش‌شناسی مارکس سکوت اختیار شده بود. علت هم روشن بود: مارکس چیز زیادی درباره‌ی روش خود نگفته و ننوشته بود. در حالی که مثلاً وبر و دورکهایم (به ویژه اولی) در این باره مفصل قلم‌فرسای کرده بودند. بنابراین نمی‌شد استادان را به تبعیض متهم کرد. بیش از آن چه داشتند، نمی‌توانستند بدهند. اما می‌شد انگشت اتهام به سوی‌شان برداشت و آن‌ها را بی‌خبر از بازسازی کاپیتال و روش مارکس دانست، کاری که من همین که با دنیای جدید بازسازی اندیشه‌های مارکس و باسکار آشنا شدم، در انجامش به خود تردید راه ندادم. بحث‌های مربوط به روش‌مندی، علاقه‌ی مرا برمی‌انگیخت و در عین حال سرخورده‌ام می‌کرد. روش وبر به‌نظم سخت مشکوک می‌نمود و البته هم‌زمان بسیار جذاب. استاد وبری هم از انتقاد به مارکسیسم روسی خستگی نمی‌شناخت. پرسش‌های گزنده و البته درست و به‌جای استادان و هم‌شاگردی‌ها پیرامون سرنوشت سوسیالیسم، تعریف طبقه‌ی کارگر، چیستی سرمایه و محدوده‌ی عمل تاریخی آن، چیستی دولت رفاه در کشورهای شمال و غرب اروپا، جهانی‌سازی، دولت و ارتباط آن با سرمایه، ماهیت جامعه و کنش انسانی همه مناقشه‌انگیز بود. پس از بیرون‌جستن از دهان هیولا، روزهای خاکستری بی‌شماری را سپری کرده بودم و بعد هم فضای پشت سر، به این سوی جهان پرتابم کرده بود تا با انبوهی از پرسش‌های شخصی و جمعی مواجه شوم، به این ترتیب خاکستری بر خاکستری رقم می‌خورد. اگر در مقام بازسازی خود برمی‌آمدم، دو جنگ مغلوبه‌ی افسرده‌ساز بیرحم کارم را ساخته بودند. یکی جنگی بود در حصار، که از چنگش گریخته به این سوی جهان پرتاب شده بودم و دیگری جنگی بود که در آرامش و خونسردی ظاهری اما همراه با هیجان و عصیبت درونی در کلاس‌های درس دانشکده در جریان بود. از همه جهت در تنگنا بودم. لاف‌وگراف و یا بی‌اعتنایی به بحرانی که در بطن وجودم می‌گذشت، بی‌فایده بود. خود را در مقابل برج و باروی تئوریک این سو ناتوان و بی‌دفاع می‌دیدم. در چنین روزگار تنگدستی و بی‌بضاعتی تئوریک بود که موشه پوستون، رابرت آلبریتون و روی باسکار را شناختم. آن دو تایی دیگر همانند برای وقتی دیگر. اما باسکار از کجا سر راهم سبز شد؟ هیچ نمی‌دانم، بیاد نمی‌آورم که چگونه با او آشنا شدم. در کورمال‌رفتن‌هایم در یقین‌ازدست‌دادن‌هایم به غول برخوردیم. غول دستم را گرفت و من تلوتلوخوران در حالی که اکسیژن کم می‌آوردم با او از کوهپایه بالا رفتم. باید این آشنایی حاصل کنجکاوی شدید فردی‌ام بوده باشد و یا شاید بردن نام متبرکش از سوی آلبریتون. سبب‌ساز هر چه، نتیجه مبارک بود. با خواندن کتاب نخست او پیش خود شادمانه بانگ برآوردم که وی برای تکمیل مارکس به دنیا آمده است. از آن‌جا که مطمئن بودم داربست فلسفی محکمی پیرامون مارکس به‌پا می‌کند و

(با کمک آلبرتون) پشت و بر را به خاک می‌رساند بر آن شدم که با استاد کلاس روش‌شناسی‌ام بحث کردن آغاز کنم. مارگاریته برتیلسون زن سوئدی موقر و بانشاط و فهیمی بود که برای شکستن سدهای سیدی که جهان مردانه در هر دو قدمی زنان تعبیه کرده، تصمیم گرفته بود از قید خانواده برکنار باشد و از زحمت فرزندزایی چشم‌پوشد تا بالاتر از مردان آکادمیکی قرار بگیرد که بار زندگی‌شان را زانی خاموش و زحمتکش بی‌هیچ درخشش بیرونی به دوش می‌کشیدند. زن خردمند با شنیدن بحث من پیرامون وبر و روش‌شناسی او، که به میانجی باسکار انجام می‌شد، لبخند اسرارآمیزی گوشه‌ی لب نشانده و با همان نگاه زیرک همیشگی زمزمه‌کنان بر لب آورد که: بله باسکار فیلسوف بزرگی است و در روزگاری که اساسن باور به علم و جهانی بیرون از ذهن آدمی زیر تازیانه‌ی پسامدرن‌ها حال خوشی ندارد و اوضاع شما مارکسیست‌ها هم تعریفی ندارد، باسکار در راه بازسازی و ساختن مسیر تازه کمک بسیار خوبی به شمار می‌آید.

واقعیت این است که باسکار کمک خوبی است برای مارکسیست‌ها. اگر خوب بخوانیدش دست خالی برنخواهید گشت. به من در کشتی‌گرفتن با استاد وبری‌ام، کمک بزرگی کرد. میانسال مردی همیشه بشاش و خوش‌پوش، که برای مدت‌های مدیدی به عنوان دیپلمات کارکنده و بلندپایه‌ی دولت دانمارک در ترکیه نیز کار کرده و درجه‌ی دکترایش را وقف روش‌شناسی وبر کرده بود. در نخستین جلسه‌ی معارفه در کلاس وبرخوانی، شیرینی ترکی را که با خود از استانبول به سوغات آورده بود به همه تعارف کرد. به من که رسید به ترکی استانبولی دست‌وپاشکسته‌ای با من سخن گفت، پرسید ترک هستی؟ پاسخ مثبت دادم و افزودم که ترک ایرانم البته. رفاقت‌مان حول زبان ترکی و علاقمندی مشترک‌مان به سیر مدرنیته در ترکیه و ایران اصلاً سر نگرفت، از واکنش‌های من به لطیفه‌های ضدکمونستی‌اش و اصولاً ضدحمله‌های روش‌شناختی ملهم از باسکار و آلبرتون که در آستین داشتم، آزرده خاطر شد و وقتی منابع جدید را علیه نوشته‌های خود او به کار گرفتم، نقض اصول استاد و شاگردی را بر من نبخشید. چندی بعد هنگامی که به تصادف سر یکی از پیچ‌های پلکان دراز و فرسوده‌ی دانشکده‌ی کهنه و مطبوع، پلکانی که زیر پا قژ می‌کردند، به هم برخوردیم، من از سر احترام سلامش دادم اما او خود را به نشنیدن زد و علیکی در پاسخ نیامد. بحث‌های باسکار پیرامون فردگرایی روش‌شناختی و به جز آن، بحث‌های او درباره‌ی تجربدهای علمی در آزمایشگاه (که من از آن برای توصیف روش مارکس هم در برخی مقالاتم بهره برده‌ام)، تفکیکی که قائل می‌شود بین هستی‌شناسی و شناخت‌شناسی که نام دیگری تلقی تواند شد برای ایجاد تفکیک بین ابعاد ناگذرا و گذرا در فلسفه‌ی علم، و بحث مربوط به ابژه‌ی شناخت که تا حدودی باید پایدار و نامتغیر باشد تا شناخت از آن ممکن باشد و تغییر یا بهبود شناخت هم؛ همه برای انتقاد از روش پوزیتیویستی وبر مفید واقع شدند. اما باسکار فقط به کار مارکسی‌ها نمی‌آید. باسکار به کار همه‌ی کسانی می‌آید که تردید دارند نسبت به کارآمدی روش‌شناسی‌های پوزیتیویستی و آنچه که خود او هستی‌شناسی مسطح و تک بعدی (مونوالانس) متداول در آن‌ها و مغالطه‌ی معرفت‌شناسانه‌ی ملازم‌شان می‌نامد، چیزی که نزد وبر هم مشاهده می‌شود. مخلص کلام: خواندن باسکار را به همه‌ی دانشجویان فلسفه، علوم سیاسی، جامعه‌شناسی، روابط بین‌الملل، جغرافیای انسانی و سیاسی، برنامه‌ریزی شهری، مدیریت و نظایر این، و به جز این‌ها، به همه‌ی کسانی توصیه می‌کنم که حس‌شان نسبت به احوال کنونی جهان این است: «از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت».

با خواندن مقدمه‌ای که سال‌ها پیش بر متن معرفی باسکار نوشته‌ام خجل شدم از این که با چه اطمینانی وعده کرده‌ام که کتاب‌های اصلی باسکار و از جمله دیالکتیک او را هم به خواننده‌ی علاقمند معرفی خواهم کرد. متأسفانه اوضاع و احوال به گونه‌ای پیش رفت که بیش از باسکار درگیر اقتصاد سیاسی مارکسی شدم و از معرفی رئالیسم انتقادی دیالکتیکی جا ماندم. اما هنوز امیدم را از دست نداده‌ام. امیدوارم به زودی بتوانم به این وعده جامه‌ی عمل بپوشم و چه باک، اگر من هم نتوانم به وعده‌ام عمل کنم، یقین دارم جان‌های متعهد و اندیشمندی که از پس پشت می‌آیند، وظیفه‌ای را که من بر زمین گذاردم برداشته و مامویت را به پایان می‌رسانند. بگذارید برای پرهیز از به درازاکشیدن روایت آشنایی‌ام با باسکار، در پایان اشاره‌ی کوتاهی داشته باشم به این که چرا رئالیسم انتقادی اصولاً مهم است. رئالیسم انتقادی از دیدگاه من یک پایه‌ی جدی هر پروژه‌ی انتقادی و رهایی‌بخش است. رئالیسم انتقادی با نقد تمام ایدئولوژی‌هایی که با یدک‌کشیدن پیشوند «پسا»، کارآمدی علم و روایت‌های بزرگ معطوف به رهایی بشر را مورد تردید قرار می‌دهند، به جبهه‌ی روشنگری جدید جامعه‌گرا-سوسیالیستی قرن بیست و یکم خوراک تئوریک و معنوی می‌رساند.

به نظر من، اندیشه‌ی انتقادی-رهایی‌بخش در دنیای امروز دو پایه دارد، یک پایه اقتصاد سیاسی مارکس است و بازسازی آن، و دیگری رئالیسم انتقادی دیالکتیکی. اولی در وهله‌ی نخست توضیح می‌دهد مفهوم سرمایه و نظام مقولاتی آن و همچنین روش شناسی مارکس را؛ و در وهله‌ی دوم دیاگنوستیک می‌کند وضع سرمایه‌داری را و به ما از چند و چون عملکرد یا ناتوانی سرمایه،

نحوه‌ی فعالیت و یا بازیستادن سازوکارهای آن از عمل می‌گوید. رئالیسم انتقادی دیالکتیکی (و گفتگوی مداوم باسکار با هگل و تمام سنت‌های فلسفی) هم که درگیر نبردهای سرنوشت‌سازی در قلمروی فلسفه‌ی علم، دیالکتیک و تعریف چستی و چگونگی رهایی بشر بوده و هم‌زمان از نبردهای سرنوشت‌سازی می‌گوید که پیش رو داریم. هر دو رویکرد انبار مهمات منحصر به فرد خود را به روی ما باز می‌کنند برای ساختن جهانی دیگر. ناگفته نماند که من هر اندیشه‌ی رهایی‌بخشی را به نوعی مرتبط با این دو رویکرد می‌دانم از جمله مطالعات مربوط به شهر، جغرافیا و فضا‌مندی را. جذابیت باسکار از دیدگاه مارکسیست‌های برجسته‌ای همچون آلبریتون، وسترا و آرتور و دیگران پنهان نمانده است. آنان در نوشته‌های خود از باسکار به صراحت یاد کرده و از دستگاه فلسفی و مفهومی او برای شالوده‌گذاری درک بازسازی‌گرانه‌ی خود از اقتصاد سیاسی مارکسی بهره می‌برند. باسکار هم در گفتگوی دائمی با مارکس و مارکسی‌ها بوده است. بنابراین دهش و ستان مفیدی بین این دو نحله‌ی نیرومند و پر‌غنای معاصر؛ اقتصاد سیاسی فلسفی از یکسو و فلسفه‌ی نظام‌مند باسکار که به علم، سیاست، دیالکتیک، و سبک زندگی رهایی‌بخش می‌پردازد، از سوی دیگر؛ در جریان بوده و هست. به هم‌پیوستن این دو قاره‌ی اندیشه و بنیان‌گذاری قاره‌ای سوم که سنتزی از این دو باشد، چشم‌انداز پهن‌تری را برای انسان قرن بیست و یکمی فراهم می‌آورد که در دسترس نسل‌های پیشین نبوده است: زیباترین هماهنگی. برای آن که با جهانی که پیش چشم ما در حال فرو ریختن است مواجه شویم و در این بیابان برهوت راه نجات بجویم به این دو پا یا دو بال که در یک پیکره تعبیه شوند، نیاز داریم. ستاره‌ای که به گمان من روشنایی می‌اندازد بر راهی که باید بپیماییم. روشنایی را تصرف کردن باید. وقتی دیگر باید در این باره بیشتر بنویسم.

اگر فرصت داشتم، حتماً به بازبینی هر دو متن نگاشته‌شده در معرفی رئالیسم انتقادی و گفتگوی آن با مارکسیسم (نوشته‌ی دوم) می‌نشستم و بسیاری از فرازها را با توضیحاتی اضافی غنی‌تر می‌ساختم. این هم حسرتی بر انبوه حسرت‌ها. اگرچه در این فاصله رسیدم که برخی تصحیحات جزئی در متن قبلی انجام بدهم. در پایان می‌خواهم اشاره کنم به این نکته که کلیدی‌ترین مفهوم رئالیسم انتقادی، هستی‌شناسی است. مفاهیم مهم دیگری که همگی حول این مفهوم اصلی سازمان یافته‌اند عبارتند از: ساختار، تفکیک و لایه‌مندی سطوح ساختاری، دگربودگی (مثلاً در تمایز هستی‌شناسانه‌ای که بین بعد گذرا و بعد ناگذرا مشاهده می‌شود و ناپیچمانی بین وجه شناختی epistemic و وجه وجودی ontic)، کارآمدی فراتجربی سازوکارهای علیتی و هست‌کننده، گشودگی و امرجنس، تمامیتی که هرگز به بستر دست نمی‌یابد، پراکسیس دگرگون‌ساز یا عاملیت و نظایر آن. همین مقولات در بحث باسکار حول چند و چون دیالکتیک به شکل دیگری، به گونه‌ای دیالکتیکی بحث می‌شوند و با ایده‌های نفی، منقیت، شداید، فرایند، کرامندی، تضاد، فضا‌مندی، میانجیگری، و دیگر مفاهیم پیچیده‌تر پرورش می‌یابند و بررسی بسنده‌ای از علم به دست می‌دهند که باید به جای خود نوشته شود. من آن روز را انتظار می‌کشم.

رئالیزم انتقادی

دفتر اول

«فروغ اسدیپور»

بازنشر در فضا و دیالکتیک

بهار ۱۳۹۷

رئالیسم انتقادی (critical realism) نامی است که به فلسفه‌ی علم روی باسکار داده‌اند، چیزی که او خود در آغاز کار رئالیسم استعلایی می‌نامید، اما دیرتر به دلیل رواج یافتن نام رئالیسم انتقادی این نام‌گذاری را پذیرفت. پس از چاپ کتاب «دیالکتیک: نبض آزادی» فلسفه‌ی او را رئالیسم انتقادی-دیالکتیکی نیز می‌توان نامید، اما نام عمومی و شناخته‌شده‌ی سیستم فلسفی باسکار همان رئالیسم انتقادی است که اینک به جز رئالیسم انتقادی پایه، شامل رئالیسم انتقاد-دیالکتیکی و متارئالیتی هم می‌شود. رئالیسم انتقادی به عنوان فلسفه‌ی علم بیش از دو دهه است که در دانشگاه‌های غرب رقیب جدی فلسفه‌ی پوزیتیویستی علم و روش‌شناسی‌های تجربی و متداول محسوب می‌شود. بسیاری از پژوهشگران رشته‌های دانشگاهی، تحقیقات و نظریه‌پردازی‌های خود را بر مبنای فلسفه‌ی علم باسکار و تمایزات انجام‌شده توسط او بین قلمرو هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی بنا کرده‌اند. باسکار از همان ابتدای کار خویش، علیه فلسفه‌ی علم پوزیتیویستی نوشته است و سعی او بر آن بوده است که به طور کلی سنت سوپژکتیویستی را که به مدت سیصد سال در فلسفه‌ی غرب رایج بوده است از اریکه‌ی قدرت به زیر بکشد و به جای آن فلسفه‌ای مبتنی بر هستی‌شناسی بنیان بگذارد. به بیان برتراند راسل این جنون سوپژکتیویستی که سیصد سال است فلسفه‌ی غرب را زیر چیرگی خود دارد باعث مشکلات بسیاری شده است، همان که باسکار نام مغالطه‌ی معرفتی (epistemic fallacy) را بدان داده است. مراد از مغالطه‌ی معرفتی فروکاستن گزاره‌های هستی‌شناختی به گزاره‌هایی معرفت‌شناختی است. هدف از نوشتار پیش رو معرفی مختصری از فلسفه‌ی رئالیستی علم و دستگاه فلسفی باسکار است. این معرفی به ویژه از آن رو اهمیت دارد که رویکردهای غیررئالیستی/غیرماتریالیستی در دهه‌های اخیر در همه‌ی زمینه‌ها رشد چشمگیری داشته‌اند. مثلاً تصور کنید افرادی را که می‌گویند از آن‌جا که زبان متشکل از کلماتی است که تنها در ارتباط با یکدیگر معنا می‌یابند پس زبان در واقع هیچ ارجاعی به دنیای بیرونی نمی‌دهد. در حالی که همه‌ی ما می‌دانیم که زبان می‌تواند به دنیای بیرونی ارجاع بدهد. یا کسی که می‌گوید سرمایه‌داری چیزی نیست مگر درک سوپژکتیو ما از یک سلسله رویدادها و نهادها، یا کسانی که می‌گویند سرمایه‌داری یا سرمایه در همه‌ی طول تاریخ وجود داشته است، زیرا که همواره در طول تاریخ کسانی یافت می‌شده‌اند که خواهان کسب پول اضافی 'M-M' بوده باشند، یا کسانی که می‌گویند پول چیزی نیست مگر نمادی که «ما انسان‌ها» حول آن به «توافق دست یافته‌ایم» هم‌چون پرچم که «ما انسان‌ها» حول آن به توافق همگانی و ملی دست یافته‌ایم. با چیرگی رویکردهای تجربی و نحله‌های هرمنوتیکی در دانشگاه‌ها در واقع جای خالی بحث‌های توضیحی-انتقادی-رهایی‌بخش با ارجاع به عینیت (objectivity) حس می‌شود، به همین جهت نیز نوعی بازگشت به هستی «طبیعی/اجتماعی» از راه به‌کارگیری فلسفه‌ی علم باسکار میسر می‌گردد. قصد من این است که در طول یک سلسله نوشتارها آرای فلسفی باسکار را به خواننده‌ی فارسی زبان معرفی کنم. برنامه‌ام این است که از نخستین کتاب مهم او به نام «نظریه‌ای رئالیستی درباره‌ی علم» شروع کرده و به تدریج به کتب دیگر او نظیر: «رئالیسم علمی و رهایی بشر»، «امکان ناتوریسم» و در نهایت کتاب مهم باسکار به نام «دیالکتیک، نبض آزادی» برسم و در پایان اشاراتی به چرخش معنویت‌گرایی باسکار داشته باشم که نه تنها از ارزش کارهای نخستین او نمی‌کاهد، بلکه به آن‌ها غنای خاصی هم می‌بخشد. به جز این، درگیر شدن در یک گفتگوی انتقادی با باسکار و این چرخش شاید بتواند ما را به نوعی (رفع) فراروی محفوظ‌دارنده (aufheben/aufhebung) از او سوق دهد. شاید هم ما را به آن‌جا سوق دهد که در «ماتریالیسم» خود تجدیدنظر کنیم.

اما من در این نوشتار نخستین به معرفی اولین کتاب پراهمیت باسکار «نظریه‌ای رئالیستی درباره‌ی علم» بسنده می‌کنم و تلاش می‌کنم بنیان‌های اندیشه‌ی رئالیستی-انتقادی در فلسفه‌ی علم را تا حدی به تفصیل توضیح دهم. امیدوارم در قسمت‌های بعدی بحث بتوانم به دیگر کتاب‌های او نیز بپردازم. بدین ترتیب نوشته‌ی پیش رو معرفی نسبتاً مفصلی از دستگاه فلسفی باسکار است. قصد من این است که خواننده بدین ترتیب تا حدودی در جریان بحث‌های بسیار گسترده‌ی انجام‌شده در این زمینه قرار گیرد. آن‌چه که باسکار و کارهای او را پراهمیت می‌کند تمایزی است که بین جهان عینی؛ جهانی که پیش از ما موجود بوده است و ما به درون آن پرتاب شده‌ایم، یا واقعیت بیرون از ذهن و زبان ما؛ و شناخت آن قائل می‌شود. به بیان دیگر باسکار تمایزی بنیادین قائل است بین هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی. بدین ترتیب او معرفت‌شناسی را از شاه‌نشین خود در مباحث فلسفی به زیر کشیده و آن را در رابطه با یک هستی‌شناسی عمیق و لایه‌مند قرار می‌دهد و ادای سهم واقعیت بیرون از ما را به معرفت انسانی یادآور می‌شود. تاکید او بر هستی‌شناسی در واقع تاکید بر عینیت است. به بیان اندرو کلیر به همین جهت نظریه‌ی او دارای خصلت رئالیستی قوی‌تری است نسبت به دیگر فلسفه‌های رئالیستی که خصلت سطحی

دارند، مثلاً رئالیسم تجربی (empiricism) و رئالیسم اسپکیولیتیو و نیز نحله‌های غیررئالیستی همچون ایده‌آلیسم و نظایر آن. مدعاهای رئالیسم قوی باسکار پیرامون عینیت را می‌توان در گزاره‌هایی بدین شرح برشمرد:

۱. برخی چیزها واقعی هستند بی این که اصولاً ظاهر شوند.

۲. خطاپذیری شناخت: مدعاهای شناختی/معرفتی همیشه به دلیل امکان کسب دانایی و دانش بیشتر، در معرض انکار و در نتیجه تغییر و رشد و پیشرفت هستند. خواهیم دید که چنین درکی از معرفت‌شناسی نظریه‌ی ابطال‌پذیری پوپر را بی‌اعتبار می‌کند.

۳. گزاره‌های معرفتی می‌توانند دارای خصلت فرایپدیداری (transphenomenality) باشند. بدین معنا دانش و شناخت نباید تنها درباره‌ی پدیدارها باشد بلکه می‌تواند و باید در باره‌ی ساختارهای زیرینی باشد که پایدارتر از پدیدارها هستند و آن‌ها را ایجاد یا ممکن می‌سازند. شناخت می‌تواند نه تنها شامل شناخت کنش‌ها، شخصیت‌ها و رویدادهای تاریخی باشد که می‌تواند شناخت از سیستم‌های اجتماعی و نیز مثلاً ساختار مولکولی DNA باشد.

۴. مدعاهای شناخت می‌توانند دارای خصلت ضدپدیداری (counterphenomenality) باشند. منظور این است که پدیدار می‌تواند گول بزند و در تقابل با عینیت و واقعیت زیرین باشد. بدین معنا شناخت از ساختارهای عمیق نه تنها می‌تواند فراسوی پدیدارها برود، نه تنها می‌تواند آن‌ها را توضیح بدهد، بلکه هم‌چنین می‌تواند در تضاد با آن‌ها باشد. در این باره می‌توان برای نمونه به ایدئولوژی مزد منصفانه ارجاع داد که مارکس در کاپیتال تلاش می‌کند تا با توضیح سازوکارهای پس پشت مزد، گول زندگی آن را توضیح بدهد. در این راستا به سه مرحله از بحث و کنکاش نیاز هست. ۱. نظریه تجربه‌ی بی‌واسطه‌ی آدم‌ها را در نظر دارد که فکر می‌کنند هر ساعت کارشان پرداخت شده است. نظریه سعی می‌کند به افراد توضیح بدهد که این ظاهر گول می‌زند. ۲. نظریه سعی می‌کند فراسوی پدیدار برود و مکانیسم‌های برساننده‌ی این تجربه را توضیح بدهد یعنی تجربه را در دستگاه توضیحی خود وارد می‌کند تا برای آن یک استدلال و یک معنا و مفهوم پیدا کند. تجربه بی‌سبب نیست باید توضیح داده شود. ۳. پس از توضیح مکانیسم‌های برساننده حالا روشن می‌شود که تجربه در تضاد با واقعیت است یعنی واقعیت این است که مزدبگیر نه تنها مزد منصفانه‌ای برای هر ساعت کار خود دریافت نکرده است بلکه دارد فریب می‌خورد و ساعاتی کار مجانی نیز انجام می‌دهد که در ظاهر اصلاً هویدا نبود.

به همین دلیل کلیر رئالیسم باسکار را رئالیسم عمقی می‌نامد و آن را در برابر فعلیت‌یافتگی (actualism) قرار می‌دهد. فعلیت‌گرایان دنبال مدارک و شواهد امپریک یا تجربی هستند، و به این ترتیب تا با چشم خود نمود بیرونی چیزی را نبینند به وجود آن باور ندارند، حتی اگر تاثیراتش را مشاهده کنند. در نتیجه به وجود سازوکارهای برساننده و تبیین ماهیت یک پدیده توجه جدی ندارند. همین بحث را می‌توان به موضوع نرخ نزولی سود تعمیم داد که بسیاری از اقتصاددان‌های سرمایه‌داری مارکس را متهم به این کرده‌اند که یک ادعای غیرعلمی در این باره کرده است. در حالی که گرایش نزولی نرخ سود به دلیل افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه می‌تواند عمل کند بی این که خود را در نابودی به فعلیت پیوسته‌ی سرمایه‌داری نشان بدهد. منظورم این است که گرایش قانون‌مند نرخ نزولی سرمایه با این که گرایش نیرومندی در بین سازوکارهای سرمایه است اما چون در یک محیط باز عمل می‌کند یقیناً نمی‌توان پیش‌بینی کرد نحوه‌ی عمل و تعامل آن با دیگر گرایش‌ها را. استدلال در این باره با توجه به بحث باسکار، هنگامی که وجود ضدگرایش‌ها را در مقابل گرایش‌ها (به‌عنوان نیروهایی که در جهت مخالف هم عمل کرده و می‌توانند به ایجاد نتایج گوناگون از جمله خنثی‌کردن گرایش اصلی بینجامند) بحث می‌کند، منطقی به نظر می‌رسد.

دلیل این تاکید فراوان بر وجود واقعی جهانی بیرون از ذهن و زبان ما، و نیز بر تمایز بین هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی، حضور آن نوع انسان‌محوری (anthropocentricity) سکولار است که در فلسفه‌های رایج غربی وجود دارد. می‌دانیم که کوپرنیک با اعلام این که جهان به گرد زمین نمی‌چرخد بر انسان‌محوری دینی همه‌ی دیدگاه‌های فلسفی قرون وسطی نقطه پایانی نهاد و این مدعا را به چالش گرفت که گویا انسان اشرف مخلوقات است و همه‌ی کائنات برای خاطر او خلق شده‌اند، خورشید و همه‌ی جهان نیز به همین سبب بر گرد کره‌ی خاکی محل زندگی او می‌چرخند. با ورود داروین و معلوم‌شدن این موضوع که انسان از «گوهر» دیگری ساخته نشده، بلکه از همان عناصری تشکیل و تکوین یافته است که همه‌ی موجودات دیگر روی کره‌ی زمین نیز از آن‌ها حیات یافته‌اند، این نظر باز هم به نحوی رادیکال تقویت شد. این نیز باز به نوبه‌ی خود

ضربه‌ای اصلی بر پیکره‌ی تفکرات قرون وسطایی بود. پس از آن لوتر و بویژه کالوین، با پردزش انوعی از مسیحیت که بهترین ایدئولوژی‌های ممکن را در اختیار بورژازی در حال ظهور می‌نهادند، اعلام کردند که خدا را با انسان کاری نیست، خدا انسان را به حال خود گذارده است تا خوشبختی و سعادت‌اش را روی زمین بجوید و خود را از راه تلاش‌های زمینی‌اش رستگار کند و در این راه نیز هرگز به یقین دست نخواهد یافت. بدین ترتیب ایدئولوژی و الهیاتی بسیار رهایی‌بخش برای طبقه‌ی نوپدید بورژوا بوجود آمد تا رها از انقیادهای آسمانی و امر و نهی‌های کشیشان به سامانه‌ی زندگی خود روی زمین بپردازد. در همین راستا برای ایجاد گسست با گذشته‌ای آغشته به سنت و پیشداوری، تجربه‌گرایان اروپایی ذهن انسان را «لوح سپیدی» نامیدند، که نویسنده‌ی آن خود شخص است که همانا تجارب شخصی و اجتماعی خویش را بر آن حک می‌کند. بدین ترتیب انسان یا «سوژه‌ی آزاد منفرد و مستقل اتمیزه» در مرکز فلسفه‌ی تجربه‌گرا قرار گرفت. آنچه که از سوی کوپرنیک و داروین در شکل آسمانی آن انکار می‌شد حالا به شکلی «زمینی» به قلمرو فلسفه و تفکر بازمی‌گشت. فلسفه‌ی سوژه‌بنیاد، انسان را دوباره به مرکز جهان بازگرداند. از دکارت و هیوم تا کانت، فلسفه‌ی سوژه‌بنیاد، شکل غالب تفکر فلسفی بود. با هگل و مارکس شاهد نوعی بازگشت به عینیت و دیالکتیک بین عین و ذهن هستیم و به‌ویژه در مارکس شاهد سنتز این دو در پراتیک دیالکتیکی تغییر عینیت از راه تلاش‌های سوژه‌های جمعی در تاریخ می‌باشیم. شکست سوسیالیسم واقعاً موجود، پیروزی ظاهری سرمایه‌داری که به نظر می‌رسد در قالب نولیبرالیسم از نو خود را احیا کرده و یک بار دیگر جوانی از سر گرفته، فقدان انسجام نظری و برنامه در جنبش‌های کارگری-سوسیالیستی و دیگر جنبش‌های اجتماعی مترقی و رویگردانی عده‌ی کثیری از روشنفکران از نظریات علمی، موجب بازگشت انواع و اقسام نحله‌های ایده‌آلیستی و فرهنگ‌گرا به دانشگاه‌ها و عرصه‌ی نظریه‌ی اجتماعی گشت که به سهم خود بر مشکلات پیشروی به سوی یک آینده‌ی مترقی پسا سرمایه‌داری افزوده‌اند. برای گسترش میدان نظریه‌ی علمی-انتقادی-رهایی‌بخش و گشودن افق‌های جدید در فعالیت‌های نظری و عملی به نظر می‌رسد که نظریه‌ی باسکار بتواند کمکی باشد برای بازسازی فلسفی و نظری یک جنبش روشنگری نوین سوسیالیستی. معرفی باسکار و آثار ارزنده‌ی او به این معنا نیست که مارکس یا سنت مارکسیستی در زمینه‌ی فلسفه و نظریه‌ی اجتماعی را به دور انداخته باشیم. موضوع این است که به نظر می‌رسد مارکسیست‌ها بتوانند از دستاوردهای نظری باسکار برای غنی‌تر کردن کوله‌بار نظری و فلسفی خود استفاده کرده و در گفتگویی انتقادی با این نحله‌ی فکری وارد شوند و بدین ترتیب طرفداران این نظریه را نیز با انتقادهای خود به کمبودهای نظریه‌های فلسفی باسکار و سنتزهای این نظریه و مارکسیسم آشنا کنند. باسکار اهمیت دارد زیرا که سعی دارد تا همه‌ی سنت تاکنونی علم و فلسفه را نقد و بررسی و سپس بازسازی کرده و از آن سنتزی نو به دست بدهد. باسکار اهمیت دارد چون منظر انتقادی شگفت‌انگیزی مقابل دیدگان خواننده می‌گشاید.

درباره سازمان متن

متن پیش رو نخستین قسمت از مطلبی چند قسمتی است که پیرامون معرفی آرای باسکار به نگارش در می‌آید. در این قسمت معرفی بلندی از مفاهیم اصلی باسکار به دست داده می‌شود. در همین راستا تلاش خواهم کرد تا مفاهیم محوری فلسفه رئالیستی علم را به تفصیل توضیح دهم تا درک آنها برای خواننده ایرانی که با این فیلسوف بزرگ سوسیالیست آشنا نیست ساده‌تر گردد.

پیش از پرداختن به مباحث باسکار لازم است نکاتی را با خواننده در میان بگذارم. من تلاش کرده‌ام تا بحث‌های باسکار و نیز کلیر را که او هم پیرامون فلسفه رئالیستی علم قلم زده است بدون ارائه‌ی پیشاپیش نقد یا سنتزی برای خواننده شرح و توضیح دهم تا بنیان‌های این فلسفه برای خواننده روشن و شفاف گردد، اما گاه به گاه نیز برای خاطر روشنی‌انداختن بر گستره‌ی مفهوم و کاربردهای نظری آن مجبور بوده‌ام نکاتی تکمیلی یا توضیحی را طرح کنم. بطور کلی کوشیده‌ام با جداکردن قلمروهای مفهومی و ترکیبی-انتقادی از یکدیگر و توضیح هر یک بدون حاشیه‌ی زیاد، تا سر حد امکان مانع آشفتگی ذهن خواننده شوم. دلیل چنین رویه‌ای این است که می‌خواهم خواننده ابتدا نظرات باسکار را بی هیچ میانجی دیگری درک کند و سپس به تدریج پای به وادی ترکیب و نقد مباحث بگذارد. این رویه به ویژه از این رو برای من اهمیت داشته است که می‌دانم باسکار و فلسفه‌ی علم او و در ضمن مباحث انجام‌شده پیرامون او در کشور ما تازگی دارد و موضوعی نیست که در سطح دانشگاه‌ها یا در میان پژوهشگران مسائل اجتماعی و فکری پذیرفته شده یا جا افتاده باشد. به جز این همه‌ی تلاشم را به کار زده‌ام تا در هر بخش از مطلب تا سر حد امکان موضوعات محدودی را در جدایی از یکدیگر طرح کنم با این حال در هر بخش با وجود تلاش نگارنده اصطلاحات و مفاهیم و موضوعات جدیدی طرح می‌شوند و من به شکلی بسیار خلاصه‌وار و مقدماتی به آن‌ها اشاراتی کرده و درمی‌گذرم تنها برای این که در قسمت‌های بعدی نوشته آن‌ها را با تفصیل و توضیح بیشتری شرح دهم. نوشته‌ی پیش رو شامل دو فصل نسبتاً بلند و زیرفصل‌های متعدد کوتاه‌تری است. در فصل اول عمدتاً به توضیح مفهوم هستی‌شناسی و رابطه‌ی آن با رویه‌ی علمی و نیز تفاوت‌های رئالیسم انتقادی با دو نحله‌ی دیگر فلسفی به نام‌های تجربه‌گرایی (امپریسم) و ایده‌آلیسم پرداخته می‌شود؛ در فصل دوم مفاهیم بیان‌شده در فصل نخست به نحوی بسیار تفصیلی‌تر شرح و توضیح داده می‌شوند و در ضمن مفاهیم بیشتری در همین راستا به بحث ورود می‌کنند.

فصل اول: هستی‌شناسی و علم

۱.۱. معنای رئالیسم استعلایی

در این قسمت از بحث ابتدا به معنای تاریخی کلمه‌ی استعلایی در پرتو رابطه‌ی کانت و باسکار می‌پردازم و با به‌پایان‌بردن این بحث در بقیه‌ی متن، فلسفه‌ی علم باسکار را به همان نام آشنای رئالیسم انتقادی می‌خوانم و بعدها هنگامی که مباحث دیالکتیکی او را نیز توضیح دادم آن‌گاه فلسفه‌ی علم او را رئالیستی-دیالکتیکی خواهم خواند. بدین ترتیب امیدوارم این شکل از مرحله‌بندی بحث که همراه با تکامل زمانی کارها و نظرات باسکار پیش می‌رود بتواند خواننده را برای درک مراحل مختلف رشد و دگرگونی نظری باسکار کمک کند. اما در زیر ابتدا باید به این پرسش پرداخت که آیا اصولاً در عصر علوم و انقلابات علمی، هنوز هم نیازی به فلسفه هست و اگر هست توجیه آن را در چه استدلالی می‌توان یافت. سپس به این موضوع پرداخته می‌شود که چرا باسکار در کارهای اولیه‌اش فلسفه‌ی علم خود را از نوع استعلایی می‌نامد. از آن‌جا که این نام به فلسفه‌ی ایده‌آلیسم استعلایی کانت نسب می‌برد به همین جهت نیز در قسمت بعدی مطلب به تشابهات و تفاوت‌های ایده‌آلیسم استعلایی کانت و رئالیسم استعلایی باسکار پرداخته می‌شود.

۲.۱. چرا فلسفه؟

اندریو کلیر به پرسش بالا مبنی بر این که: آیا اصولاً فلسفه لازم است؟ پاسخ مثبت می‌دهد. در همین رابطه می‌افزاید که به لحاظ تاریخی چرخش از سمت ایده‌آلیسم به رئالیسم معمولاً نوعی رویگردانی از فلسفه و توسل به علوم جزئی و خاص بوده است. در همین راستا گفته می‌شود همه‌ی شناخت و دانش نظری که نیاز داریم یا امکان کسب آن هست از راه همین کشفیات و دستاوردهای علوم فراهم می‌شود. کلیر در پاسخ به پرسش بالا می‌نویسد که اولاً بدیل فلسفه، فقدان فلسفه نیست بلکه فلسفه‌ی بد است. انسان نافرستی در واقع فاقد فلسفه نیست بلکه دارای فلسفه‌ای ناخودآگاه است. همان‌طور که گرامشی می‌گوید: هر فردی یک فیلسوف است، اگر چه به شیوه‌ای خودانگیخته و ناخودآگاه، زیرا که حتی در ساده‌ترین تجلیات فعالیت ذهنی، و هم‌چنین در عرصه‌ی «زبان» شاهد به‌کارگیری مفهوم خاصی از جهان هستیم. در صورت پذیرش این مقدمه آن‌گاه می‌توان پرسید که آیا بهتر این است بدون هوشیاری انتقادی و به گونه‌ای نامنسجم و پراکنده فکر کنیم، به بیان دیگر آیا بهتر این است که درگیر مفهومی خودانگیخته، مکانیکی و روزمره از جهان باشیم یا این که بهتر است دارای درکی منسجم، آگاهانه و انتقادی از جهان باشیم و بدین ترتیب در آفرینش تاریخ جهان انسانی دخالتی فعال داشته باشیم و خود را به نحوی منفعلانه در معرض محرکه‌های بیرونی قرار ندهیم، همان‌ها که شخصیت ما را بدون آگاهی ما می‌سازند؟

فلسفه اصولاً به بیان کلیر پراتیکی است که قصد دارد دانش تلویحی موجود در برخی پراتیک‌های انسانی را وضوح بخشد. بدین ترتیب است که باسکار می‌تواند کانت را مورد نقد قرار داده و بگوید که کارکرد فلسفه در واقع تحلیل آن دسته مفاهیمی است که از پیش، اما به صورتی آشفته و نامنظم، وجود داشته‌اند. پراتیک‌هایی که مفاهیم آن‌ها تلویحی هستند می‌توانند معرفتی-ذهنی باشند هم‌چون پراتیک علمی، یا پراتیک‌های غیرمعرفتی باشند هم‌چون سیاست، روابط شخصی، دنیای کار و نیز هنر. هنگامی که فلسفه نگاهش را به سوی پراتیک علمی برمی‌گرداند به علت علاقه‌مندی‌اش به نتایج معرفتی علم نیست بلکه علاقه‌اش در واقع معطوف است به مجموعه مفاهیم تلویحاً موجود در پراتیک علم که برای دانشمندان وضوح بخشی به آن‌ها اهمیتی ندارد و حتی شاید خود ندانند که پراتیک علمی‌شان استوار بر آن مفاهیم و رویه‌های فکری است. به عنوان نمونه باسکار نتایج فلسفی خود درباره‌ی ساختار جهان را از نظریه‌ی نسبیت یا نظریه‌ی کوانتوم یا نظریه‌ی تکامل استنتاج نمی‌کند. تلاش برای انجام چنین چیزی برای فلسفه مخاطره‌آمیز است و سرانجام نیز به بن‌بست برمی‌خورد. هم‌چون نمونه‌ی کانت که قانون‌مندی‌های طبیعی کشف‌شده توسط نیوتون را اصولی ابدی و ازلی خواند. در حالی که امروز می‌دانیم که یافته‌های علمی حقایق ازل و ابدی را بیان نمی‌کنند و خود همواره در معرض تصحیح، بازنگری و بهبود هستند. بدین ترتیب باسکار با مطالعه‌ی اصول تلویحی موجود در پراتیک آزمایش علمی قادر به اخذ نتایج هستی‌شناختی گسترده‌ای شده است. پس فلسفه به‌مانند فعالیت انتقادی-عقلانی، مستلزم این است که فلسفه‌هایی تلویحاً موجود در پراتیک‌هایمان داشته باشیم که قابلیت وضوح‌بخشی داشته باشند. اما مقصود از این فعالیت فلسفی خودآگاه و انتقادی روشنی‌انداختن محض بر شناخت و دانش تلویحی ما یا ارضای کنجکاوی ما یا برآوردن نیاز ما به خودآگاهی نیست. فلسفه می‌تواند دارای کارکردهای پلمیک در رابطه با پراتیک‌هایی باشد که بر مفاهیم‌شان روشنی می‌اندازد: فلسفه با روشن‌کردن تضادهای درونی در باورهای

تولیکا موجود در پراتیک به واقع نشان می‌دهد که دارای خصلت انتقادی است و در ضمن با روشن کردن مفاهیم پایه‌ای یک پراتیک معین، کارکردی دفاعی نیز دارد زیرا که نشان می‌دهد پراتیک مورد نظر بر خلاف ادعاهای نظریه‌های رقیب در عمل کاری می‌کند که آن‌ها ادعای ناممکن‌بودنش را داشتند. بدین معنا که مثلاً فلسفه‌های رئالیستی مبتنی بر تجربه‌گرایی یا ایده آلیسم منکر وجود ساختارهای زیرینی هستند که پراتیک علم در پی کشف آن‌هاست. اما فلسفه‌ی انتقادی با روشنی‌انداختن بر مفاهیم و رویه‌های پراتیک علوم مختلف بطلان نظرات فلسفه‌های رقیب را آشکار می‌کند. در قسمت بعدی به شرح حکایت پسوند استعلایی در عبارت رئالیسم فلسفی باسکار می‌پردازیم.

۳.۱. چرا رئالیسم استعلایی

باسکار در کتاب خود «نظریه‌ای رئالیستی در باره‌ی علم» فلسفه‌ی خود را رئالیسم استعلایی می‌نامد. این پسوند یادآور نحله‌ی فلسفی کانتی است که به نام ایده‌آلیسم استعلایی شناخته می‌شود. باسکار با برگزیدن این پسوند برای فلسفه‌ی علم مورد نظرش در واقع خود را به سنت استعلایی در فلسفه منسوب می‌کند. اما این نسب‌بری رابطه‌ای پرتنش است که حاوی شباهتی اندک و تفاوت‌هایی عمیق و بنیادین است که در ادامه بدان می‌پردازم. هنگامی که می‌پرسیم چه چیزی باید وجود داشته باشد تا مثلاً الف ممکن گردد، در این حالت با پرسشی استعلایی مواجه هستیم. به نظر کلیر یکی از شیوه‌های روشنی‌انداختن فلسفه بر روی یک پراتیک معین از زمان کانت تاکنون طرح استدلال‌های استعلایی بوده است. استدلال استعلایی نوعی استدلال رو به عقب یا فراپشت‌نگر است یعنی استدلال‌هایی که از سمت توصیف برخی پدیده‌ها به سمت توصیف آن چیزی می‌روند که امکان ایجاد آن‌ها را فراهم می‌آورد یا این که پیش‌شرط ایجاد و پیدایش آن‌هاست. باسکار می‌پرسد جهان چگونه باید باشد تا فعالیت علمی ممکن شود؟ بدین ترتیب با طرح این پرسش از سوی چیزی که فعلیت دارد – فعالیت علمی – به سوی چیزی اصلی‌تر و زیربنایی‌تر می‌رویم که همانا چنین فعالیت و چنین امکانی را شالوده می‌نهد. چنین استدلال‌هایی معمولاً از سمت پدیده‌ای که اتفاق می‌افتد به سمت ساختاری می‌روند که بادوام است و مبنای ظهور و ایجاد آن پدیده. به نظر کلیر جایگاه استدلال‌های استعلایی در آثار باسکار را می‌توان با نشان‌دادن شباهت‌ها و تفاوت‌های آن با استدلال‌های استعلایی کانت بحث کرد.

پرسش اولیه‌ی کانت این است: چگونه شناخت و دانش ترکیبی پیش‌داده ممکن است؟ شناختی که به ما چیزی درباره‌ی جهان می‌گوید اما در عین حال مستقل از تجربه‌ی ما است. جوهر کار کانت تمرکز روی چگونه ممکن بودن دانش تجربی است. کانت فکر نمی‌کرد که جهان به خودی خود دارای خصوصیتی باشد که به ما اجازه‌ی ایجاد و خلق مقولات و شناخت غیرتجربی را بدهد به همین جهت بر این باور بود که ذهن ما این شکل مفهومی و مقولاتی و ناتجربی را بر آن تحمیل می‌کند. به نظر باسکار فعالیت علمی موجود در آزمایش‌ها نشان می‌دهد که آن‌ها نیز همچون پراتیک‌های دیگری که امکان شناخت را برای ما ممکن می‌کنند، فعالیت‌های «ذهنی» ناب نیستند آن‌ها حاوی تعامل عینی نیت‌مند ما با جهان هستند – تعاملی که فقط بخاطر این ممکن است که ما موجوداتی جسمانی هستیم، این که ما دست و پا و چشم و گوش داریم و دارای خصوصیتی هستیم که برای کسب شناخت ضرورت دارند همچون نیروی خرد و خیال، ابزارسازی، و هدفمندی. در ضمن بدین خاطر که مرحله به مرحله از سطح پدیدارها به سطح ساختارهای زیرین می‌رویم موفق به کشف رازهای جهان می‌شویم و با طرح پرسش‌های مناسب جهان را وامی‌داریم تا پاسخی درخور و شایسته به ما ارائه کند. بدین ترتیب می‌بینیم در حالی که استدلال‌های کانت منجر به پردازش نظریه‌ای درباره‌ی قدرت ذهن برای تحمیل یک ساختار معین کلی روی جهان می‌شود استدلال‌های باسکار منجر به نتایجی می‌شود که نه تنها درباره‌ی ذهن و خودمان بلکه درباره‌ی این هم است که جهان چگونه باید باشد. در نتیجه فلسفه‌ی باسکار می‌تواند با مسئله‌ی شیء در خود برخورد کند که همانا همچون شبی فلسفه‌ی کانت را تعقیب می‌کرد. این در حالی است که ایده‌آلیست‌های پس از کانت به انکار جهانی مستقل از ذهن شناسندگان رسیدند. باسکار بر این نظر است که جهان چیزی فراخا و شفاف نیست بلکه نیازمند کشف شدن است و در ضمن رازهایش را به ما نشان خواهد داد. کانت اعلام کرد که مفاهیم، مقولات ترکیبی مستقل از تجربه و متکی به مقولات ذهنی ما هستند بدین معنا ما هستیم که آن‌ها را بر جهان تحمیل می‌کنیم. اما از نظر باسکار آن جنبه‌هایی از جهان که شناخت را ممکن می‌کنند ضرورتاً پیش‌داده نیستند بلکه جنبه‌هایی واقعی از جهان‌اند؛ ساختارهای آن هستند و شناخت‌شان نیز ممکن است. سرانجام این که نظریه‌ی شناخت کانت فراتاریخی و بی‌زمان است، هم در معنای این که قابل کاربرد روی شناخت انسانی بطور کلی است فارغ از مشکلات تاریخی‌اش و هم در معنای این که او باور داشت که کلید حقایق ابدی معینی را یافته است. اما باسکار چنین مدعاهایی ندارد. تجربه و آزمایش علمی پدیده‌ای نسبتاً جدید است. با این که بیشتر فاکت‌های کشف‌شده توسط علم حقیقت

دارند اما قبلاً ناشناخته بوده‌اند (زمین دور خورشید می‌چرخید قبل از این که گالیله آن را کشف کند)، شکل علم آزمایشی را نمی‌توان روی شکل‌های پیش‌علمی شناخت بکار برد و «رو به جلو» نیز نمی‌توان از آن‌ها استفاده نمود یعنی چیزهایی را پیش بینی کرد که هنوز کشف نشده‌اند. از آن‌جا که ساختار جهان نه شفاف و فراغا بلکه ضروری است دانش ما از آن همیشه در معرض خطاپذیری است. در فلسفه و در علم هیچ نظریه‌ای نیست که نتواند در معرض بازبینی و بهبود قرار بگیرد. به نظر باسکار فلسفه باید دو پیش‌فرضی را رد و انکار کند که خصلت اصلی پروژه فلسفی کانت بودند، یعنی جنبه‌های ایده‌آلیستی و فردگرایانه‌ای که کانت در تحقیقات خود وارد می‌کرد. نکته‌ی اول یعنی رد خصلت ایده‌آلیستی فلسفه‌ی کانت بدین معناست که یک استدلال استعلایی می‌تواند از راه پرسش رو به عقب ما را در برابر ضرورت کشف ساختار جهان قرار دهد و مسئله‌اش نیز سازمان جهان‌شمول ذهن آدمی و مقولات پیش‌داده‌ی آن نیست. نکته‌ی مربوط به فردگرایی رد و انکار تمرکز کانت روی ذهن فرد انسانی است و عملیات جهان‌شمول و فراتاریخی آن. بدین ترتیب باسکار شناخت را نتیجه‌ی پراتیک‌های اجتماعی تاریخاً معین می‌داند. فلسفه در خطاپذیری خود شبیه علم است؛ با این که مشغله‌ی فلسفه همان جهانی است که علوم در باره‌ی آن تحقیق می‌کنند تفاوت اینجاست که فلسفه با علوم رقابت نمی‌کند. فلسفه می‌تواند به ما بگوید شرط احتمال فعالیت‌های علمی الف و ب این است که جهان تفکیک‌شده بین لایه‌های س و ش باشد اما نمی‌تواند بگوید که جهان حاوی چه ساختارهایی است یا آن‌ها چگونه از هم متفاوت‌اند این‌ها همه موضوعات تحقیق علمی‌اند. پس از بیان این مقدمات جا دارد که به تعریف علم نزد باسکار و تقابل فلسفه‌ی علم او با دیگر فلسفه‌های علم بپردازیم.

۴.۱. تعریف علم و دیالکتیک علم

باسکار در کتاب «نظریه‌ای رئالیستی درباره‌ی علم» هدف خود را رشد یک رویکرد نظام‌مند رئالیستی به علم اعلام می‌کند و امیدوار است که بتواند بدیلی جدی در برابر پوزیتیویسم بنهد، همان که از زمان هیوم تاکنون تصویر ما را از علم شکل داده است. در ضمن او امیدوار است بتواند فلسفه‌ی علمی بنا کند که در برابر دو نحله‌ی مخالف یکدیگر در این زمینه ایستاده و سنتزی از آن دو به‌دست بدهد. نحله‌ی نخست کسانی را در بر می‌گیرد که معتقد به نوعی «پردازش اجتماعی» علم هستند که با قدری آسان‌گیری می‌توان نویسندگانی همچون Kuhn, Popper, Lakatos, Feyerabend, Toulmin, Polanyi, Ravetz را در این دسته گنجانید. کسانی که روی خصلت اجتماعی علم تأکید دارند و بطور مشخص روی پدیده‌ی تغییر و تکامل علمی متمرکز هستند. نحله‌ی دوم شامل افرادی همچون Scriven, Hanson, Hesse and Harre می‌شود که توجه ما را به سمت لایه‌مندی علم جلب می‌کنند. این دسته روی تفاوت بین توضیح و پیش‌بینی تأکید کرده و روی نقش مدل‌ها در اندیشه‌ی علمی اصرار می‌ورزند. باسکار امیدوار است که بتواند سنتزی از این دو ایستار به‌دست بدهد. در این راستا است که باسکار تعریفی از علم و فرایند دیالکتیک علم بدست می‌دهد تا در پرتو آن وجوه مشخصه‌ی فلسفه‌های پوزیتیویستی علم روشن شود و در ضمن بتواند سنتز مورد نظر خود را ارائه کند. پیش از هر چیز می‌توان گفت که علم از نظر باسکار مصداق جمله‌ی مشهور مارکس است که اگر پدیدارهای جهان همه‌ی واقعیت را تشکیل می‌دادند در این صورت نیازی به علم نمی‌بود. علم به نظر او تلاش سیستماتیک‌ای است برای درک لایه‌مندی جهان. تنها مفهوم یک لایه‌مندی واقعی است که به ما اجازه می‌دهد که ایده‌ی پیشرفت علمی را باور کنیم. شناخت لایه‌های جدید به معنای این است که شناخت از لایه‌های پیشین نیز احتمالاً قابل تصحیح و بهبود است. علم رشد می‌کند یعنی در فرایند گذرای علم لایه‌های جدید و ابعاد جدیدی از واقعیت کشف می‌شوند. بدین معنا دانش و شناخت ما در عین رشد و عمق‌یابی تغییر نیز می‌کند. یعنی این که تصحیح، بازنگری و تغییراتی در سطح دانش قبلی انجام می‌شود همان‌طور که فیزیک نیوتونی قوانین کپلر و گالیله را تصحیح کرد. دانشمند می‌کوشد تا مکانیسم‌های دست‌اندرکار خلق و ایجاد پدیده‌ها را توصیف کند، اما نتایج فعالیت او متعلق به جهان اجتماعی علم و نه جهان ناگذرای چیزهاست. اما به جز این باسکار بر این نظر است که روش کار علمی حاوی دیالکتیکی است که خود از سه مرحله‌ی کلی تشکیل می‌شود.

بدین ترتیب که ابتدا قاعده‌مندی و نظم معینی شناسایی می‌شود، سپس در مرحله‌ی بعدی توضیحی احتمالی برای آن اندیشیده و ابداع می‌گردد، پس از آن واقعیت و صحت توضیح مورد نظر به آزمون گذارده می‌شود. بنا به دیدگاه باسکار مفهوم علم فرایندی همواره در حرکت است و دیالکتیک ذکرشده در بالا دارای هیچ پایانی نیست، دیالکتیکی که هم هستی‌شناختی است و هم معرفت‌شناختی. بدین ترتیب با کشف یک لایه یا سطح نو از واقعیت و توصیف آن به نحوی بسنده، علم بی‌واسطه به سمت برسازی، پردازش، توضیح و تست آن چیزی می‌رود که در این سطح اتفاق افتاده است. این موضوع حاوی استفاده از همه‌ی ابزار و وسایل معرفتی در دسترس و احتمالاً طراحی تکنیک‌های جدید آزمایشی و ابداع ابزار نوینی به منظور

گسترش قدرت حواس ما است. هنگامی که توضیح کشف شد، علم به سمت تست توضیحات احتمالی برای آن می‌رود. حال مطابق این تعریف سه سنت از فلسفه‌ی علم را می‌توان از یکدیگر تمیز داد: ۱. سنت رئالیسم تجربی کلاسیک و منطقی ۲. سنت نوکانتی یا طرفداران ایده‌آلیسم استعلایی و ۳. سنت رئالیسم استعلایی یا رئالیسم انتقادی. سه سنت یادشده را به گونه‌ای مختصر در زیر توضیح می‌دهم.

۵.۱. سه سنت در فلسفه‌ی علم

الف. رئالیسم تجربی

تجربه‌گرایی کلاسیک و منطقی که توسط هیوم و پیروان او معرفی می‌شود ابژه‌های شناخت را رویدادهای اتمیستی (بی‌ارتباط و جدا از هم) و توالی آن‌ها در شکل هر گاه الف آن‌گاه ب می‌دانند.

رئالیسم تجربی: این سنت تجربی در همان مرحله‌ی نخست شناخت یا دیالکتیک علم متوقف می‌شود. یعنی به مشاهده‌ی قاعده‌مندی و نظم معین اکتفا می‌کند. بدین معنا از سطح قاعده‌مندی و نظم ایجادشده در آزمایشگاه یا به بیانی از بستار (closure) به دست آمده‌ای که دانشمند آزمایشگاهی موفق به ایجاد آن شده، فراتر نمی‌رود. انتقادی که باسکار به رئالیسم تجربی روا می‌داند این است که متوجه خصلت اجتماعی شناخت علمی نیست یعنی متوجه نیست که پرسش‌های طرح شده از سوی دانشمند(ان) و ابزاری که برای گرفتن پاسخ از طبیعت در محیط آزمایشگاهی به کار می‌روند همگی وسایل تولیدی اجتماعاً تولیدشده‌ی پیشین هستند که حالا به شکلی خلاق‌تر برای تولید نتایج علمی جدید مورد استفاده قرار می‌گیرند، در ضمن خلاقیت مأمور علیتی یا همان دانشمند آزمایشگاهی را نیز با علیت‌های واقعی دست اندر کار آشفته می‌کنند، بدین معنا متوجه نیستند که دانشمند آزمایشگاهی یا مأمور علیتی با خلاقیت خود فضای بسته‌ای ایجاد می‌کند تا قوانین علیتی را در خلال سلسله رویدادهای قاعده‌مند و منظم خود به نمایش بگذارند. تلاش برای کاهش شناخت به دستاوردی فردی از راه تجربه‌ی حسی و درک این آخری به مانند زمینه‌ی خنثای شناخت و تعریف جهان، منجر به ایجاد هستی‌شناسی اتمیستی و درک رویدادها همچون چیزهایی جدا از هم می‌شود که ارتباط آن‌ها با یکدیگر اصولاً تنها در شکل اتصال ثابت و نامتغیر فرض گرفته می‌شود. بر این اساس ارتباط علیتی بین رویدادها باید چیزی باشد با خصلت فعلیت‌یافته و تصادفی، در حالی که از نظر باسکار این ارتباط علیتی چیزی واقعی (نافاکتوتل و حتی ضدفاکتوتل) و ضروری است.

ب. ایده‌آلیسم استعلایی

فرمول‌بندی این موضع در شکل کلاسیک – هر چند نوع ایستایش – را نزد کانت می‌توان یافت که البته انواع و اقسام دینامیک و به روز آن را هم داریم.

کانت و ایده‌آلیسم استعلایی او بر این نظر است که ابژه‌های شناخت علمی مدل‌ها، سنخ‌های آرمانی نظم طبیعی و نظایر آن هستند. این ابژه‌ها پردازش‌های ذهن آدمی هستند و با این که می‌توانند مستقل از انسان‌های معینی باشند اما مستقل از انسان و فعالیت انسانی بطور کلی نیستند. بر این اساس اتصال رویدادها اگر چه ضروری اما ناکافی است برای این که بتوانیم از ضرورت طبیعی سخن بگوییم. در چنین رویکردی؛ رویکردی که ابژه‌های شناخت را مدل‌پردازی یا تجزیه‌های ذهن آدمی یا توافقات جامعه‌ی علمی (انسانی) می‌داند؛ جهان طبیعی یا به عبارتی نظم آن، پردازش و سازه‌ی ذهن آدمی می‌شود یا در نسخه‌ی مدرن آن ساخت و پرداخت جامعه‌ی علمی قلمداد می‌گردد. این سنت، خواهان حفظ ابژکتیویتی فاکت‌ها است به همین دلیل بر خصلت اجتماعی علم پای می‌فشارد ولی به جز آن اجازه‌ی تفسیر و تاویل آن را نیز می‌دهد و بدین معنا یک بهبود در سنت تجربه‌گرایی است که solipsism (فرضیه‌ای که معتقد است نفس انسان چیزی به جز خود و تغییرات حاصله در آن را نمی‌شناسد، نفس‌گرایی) و phenomenalism (پدیده‌گرایی) در بطن آن نهفته است. اما به هر حال مطابق این رویکرد دانش و شناخت ساختاری است که توسط یک سلسله مدل‌ها و نه یک سلسله قوانین ثابت از پیش داده شده، بدست می‌آید. نقطه قوت این رویکرد این است که جنبه‌ی اجتماعی دانش و علم را در نظر می‌گیرد متوجه است که پردازش توضیحات کاری است که دانشمندان و جامعه‌ی علمی انجام می‌دهند، همان چیزی که باسکار آن را جنبه‌ی گذرای (transitive aspect) شناخت علمی می‌نامد؛ اما این نحله‌ی فلسفی نیز قوانین و ضرورت‌های طبیعی را همچون عرصه‌ای جدا از ذهن آدمی و

مستقل از آن نمی‌پذیرد، همان چیزی که باسکار بدان نام بعد ناگذرای (intransitive aspect) شناخت علمی را می‌دهد. بدین ترتیب در هر دو نحله‌ی یاد شده در بالا ابژه‌هایی که ما از آن‌ها شناخت کسب می‌کنیم مستقل از فعالیت انسانی وجود ندارند. اگر چیزهایی هستند که مستقل از فعالیت آدمی وجود دارند (به بیان کانت: چیز یا شئی در خود) در این صورت هیچ‌گونه شناخت علمی از آن‌ها ممکن نخواهد بود. تا این‌جا باید روشن باشد که سنت نوکانتی‌ها یا طرفداران ایده‌الیسم استعلایی گام دوم یادشده در دیالکتیک علم را نیز برمی‌دارند.

س. رئالیسم انتقادی

این رویکرد ابژه‌ی شناخت را ساختارها، و مکانیسم‌های هست‌کننده/برسازنده‌ی (generative) پدیده‌ها می‌داند و دانش و شناخت را نتیجه و محصول فعالیت اجتماعی علم می‌داند. می‌توان گفت که رئالیسم انتقادی به دیالکتیک دو سطح یادشده در بالا اهمیت فوق‌العاده زیادی می‌دهد: ابژه‌ی شناخت علمی، ساختارها و مکانیسم‌های برسازنده‌ی پدیده‌هایند و شناخت محصول فعالیت اجتماعی علم است.

این ابژه‌ها [ابژه‌های شناخت] نه پدیده هستند (تجربه‌گرایی) و نه پردازش‌های انسانی تحمیل‌شده بر پدیده‌ها (ایده‌الیسم)؛ بلکه ساختارهایی واقعی هستند که مستقل از شناخت ما دوام می‌آورند، عمل می‌کنند و مستقل از تجربه‌ی ما و شرایطی که اجازه‌ی دسترسی بدان‌ها را فراهم می‌آورند، وجود دارند. از دیدگاه باسکار هنگامی که این گام سوم نیز برداشته شود، آن‌گاه توجیهی عقلانی و مناسب برای استفاده از قوانین در راستای توضیح پدیده‌ها در سیستم‌های باز خواهیم داشت جایی که هیچ اتصال ثابت و نامتغیری وجود ندارد.

باسکار همان‌طور که گفته شد، موضع فلسفی خود را در تقابل با رویکرد رئالیسم تجربی تعریف می‌کند که ویژگی مشترک هر دو سنت یادشده در بالا است. در حالی که سنت اول تنها به گام نخست در دیالکتیک علم بسنده می‌کند، سنت دوم یعنی نوکانتی‌ها یا همان سنت ایده‌الیسم استعلایی تنها به گام اول و دوم بسنده می‌کنند در حالی که رئالیسم انتقادی به جز دو گام نخست که حاوی مشاهده‌ی قاعده‌مندی‌های آزمایشگاهی و حرکت خلاق مدل‌سازی است، نیاز به گام سوم هم می‌بیند که طی آن واقعیت و صحت مکانیسم‌های برسازنده‌ی مورد ادعا در معرض آزمون تجربی سختگیرانه‌ای قرار می‌گیرند. همان‌طور که در بالا نیز بیان شد، مفهوم علم نزد باسکار اشاره به فرایندی همواره در حرکت دارد و این دیالکتیک را پایانی متصور نیست. با کشف لایه یا سطحی نو از واقعیت و توصیف آن به نحوی بسنده، آنگاه علم بی‌واسطه به سمت پردازش، توضیح و تست آن چیزی می‌رود که در این سطح اتفاق افتاده است. این موضوع حاوی استفاده از همه‌ی ابزار و وسایل معرفتی در دسترس و احتمالاً طراحی تکنیک‌های نوی آزمایشی و ابداع ابزار نوی گسترش‌دهنده‌ی قدرت حواس ما نیز می‌شود. هنگامی که توضیح کشف شد علم به سمت تست توضیحات احتمالی برای آن می‌رود.

در این مسیر همان‌طور که در بالا به اشاره شد، باسکار تمایزی بین سیستم‌های بسته‌ی آزمایشگاهی و سیستم‌های باز طبیعی انجام می‌دهد.

۶.۱. سیستم بسته و سیستم باز

در این قسمت می‌خواهم به تشریح و توضیح تمایزی بپردازم که تاکنون به نحوی تلویحی در طول مطلب بدان اشاره کرده‌ام که همانا تمایز بین سیستم‌های بسته و سیستم‌های باز در فرایند پراتیک علمی است. این تمایز در نظریه‌ی رئالیستی انتقادی علم دارای اهمیت بسیاری است.

سیستم‌های بسته همان‌طور که تابه‌حال در خلال بحث باید روشن شده باشد، ارجاع به آزمایشگاه و محیط بسته‌ی آن است، جایی که دانشمندان و کادرهای علمی سعی در شناسایی قوانین علیتی و ایزوله‌کردن مکانیسم‌های برسازنده‌ی پدیده‌ها می‌کنند. در این فرایند آن‌ها از وسایل تولید پیش‌تر تولید شده استفاده می‌کنند تا قوانین علیتی رویدادها و مکانیسم‌های برسازنده‌ی پدیده‌ها را در جدایی از محیط باز بیرونی ایزوله کنند و آن‌ها را از راه تاثیراتشان شناسایی نمایند. اما اگر بخواهیم در این زمینه پرسشی استعلایی به شیوه‌ی باسکار طرح کنیم، باید بپرسیم: اصولاً آزمایش‌ها چگونه ممکن می‌شوند؟ به بیان کلیتر شاید بهتر باشد پیش از این پرسش، پرسش دیگری طرح شود: آیا آزمایش‌ها اصولاً ضرورتی دارند؟ پاسخ کلیتر به این پرسش مثبت است. زیرا چنان‌چه تعبیه‌ی آزمایشگاه و انجام آزمایش به ما اطلاعات جدید و مفیدی درباره‌ی شیوه‌ی فعالیت نیروهای

طبیعی و شناخت ضرورت‌های طبیعی بدهد لاجرم باید چنین نتیجه گرفت که انجام آزمایش‌ها ضرورت دارند. اما ویژگی سیستم‌های بسته چیست؟ چه اتفاقی در آن‌ها می‌افتد؟ ویژگی سیستم‌های بسته این است که در چارچوب آن‌ها یک محرک علیتی معین همیشه همان تاثیر و همان نتیجه را تولید می‌کند. بدین معنا آزمایش‌ها تکرارپذیرند. یعنی در محیط بسته‌ی آزمایشگاهی یک مکانیسم واقعی علی، ایزوله شده است و بدین معنا می‌توان همچون قانون علیتی هیومی گفت: هر گاه الف اتفاق بیفتد آن گاه ب هم به دنبال آن می‌آید. بدین ترتیب ایجاد سیستم‌های بسته لازمند زیرا که این توالی رویدادهای الف و ب به شکلی طبیعی در جهان بیرون از آزمایشگاه اتفاق نمی‌افتند و به همین جهت ما مجبوریم توالی غیرطبیعی رویدادها را در آزمایشگاه برای خاطر کشف مکانیسم‌های برساننده‌ی طبیعی ایجاد کنیم. بدین معنا حالا می‌توان گفت که آزمایش‌ها از این رو ممکن می‌شوند که مکانیسم‌هایی در جهان بیرونی، در سیستم باز عمل می‌کنند که قابل رویت نیستند و خود را در برابر حواس ما بروز نمی‌دهند اما کشف شدنی‌اند و ایزوله‌شدنی در شرایط مناسب. از راه به‌کارگیری ابزار مناسب و حضور افراد دانشمندی که نظریات و ابزار مناسبی در اختیار داشته باشند ایجاد یک چنین سیستم بسته‌ای ممکن می‌شود.

بیکن در پیوند با انجام آزمایش‌ها گفته است که این نه تنها به معنای طرح پرسش از طبیعت بلکه همچنین طبیعت را به پرسش گرفتن است. هنگامی که کشف قوانین و علیت‌ها با مشاهده‌ی صرف منفعلانه ممکن نیست باید فعالانه در طبیعت دخالت کرد و طبیعت را به فعالیت‌هایی واداشت که به نحوی خودانگیخته درگیر آن‌ها می‌شود. اما پرسش مهم دیگری نیز طرح شده است بدین مضمون: چگونه آزمایش‌ها می‌توانند دانش ما را در باره‌ی طبیعت افزایش دهند هنگامی که آن‌ها خود فرایندهای بسیار ویژه‌ای هستند که توسط انسان‌ها و ایجنس‌های علیتی در آزمایشگاه تولید می‌شوند فرایندهایی که چیزها در آن به نحوی متفاوت از سیستم‌های باز جهان بیرون از آزمایشگاه اتفاق می‌افتند؟ آیا نتایج آزمایش‌ها آن چیزی را به ما می‌گویند که تحت شرایط آزمایش اتفاق می‌افتد؟ اهمیت این پرسش در این جاست که اگر این آزمایش‌ها درباره‌ی نحوه‌ی عمل چیزها در جهان بیرونی در سیستم‌های باز چیزی به ما نگویند در این صورت ارزش معرفتی آن‌ها صفر است و بیشتر از یک حقه‌بازی جالب چیزی نیستند.

حالا پس از توضیحاتی مقدماتی درباره‌ی سیستم‌های بسته و باز باید ببینیم که باسکار چگونه فلسفه‌ی علم خود را در تقابل با رویکرد پوزیتیویستی به علم قرار می‌دهد. رئالیست‌های تجربی همان‌طور که دیدیم علم را به مرحله‌ی مشاهده‌ی توالی رویدادهای ثابت محدود می‌کنند. اما رئالیسم انتقادی باسکار در تقابل با این نظریه‌ی پوزیتیویستی قرار دارد که از هیوم سرچشمه می‌گیرد، همان که توالی ثابت و نامتغیر رویدادها (هر گاه الف آنگاه ب) را شرط علم می‌داند. باسکار قصد دارد نشان بدهد که این توالی ثابت رویدادها نه تنها شرط کافی برای علم و قانون علمی نیست که حتی شرط لازم آن نیز نیست.

باسکار بر این نظر است که در سیستم بسته‌ی آزمایشگاهی، «سوژه»ی آزمایش یعنی شخص آزمایش‌کننده، ماموری علیتی برای پیدایش یک سلسله از حوادث و رویدادها است (یعنی کسی است که مسبب و علت پیدایش یک سلسله از حوادث و رویدادهاست) اما این مامور علیتی همان قانون علیتی نیست که توالی رویدادها او را قادر به شناسایی‌اش می‌کند (یعنی با این که او اسبابی دارد که توسط آن‌ها می‌تواند سیستم بسته‌ای ایجاد کند و در آن سیستم بسته یک قانون علیتی طی توالی رویدادها خود را به نمایش بگذارد با این حال باید متوجه باشیم که مسبب قانون علیتی مورد نظر دانشمندی نیست که در آزمایشگاه، اسباب و وسایل شناسایی قانون مورد نظر را فراهم می‌کند). پس بدین معنا می‌توان نتیجه گرفت که تمایزی هستی‌شناختی بین قوانین علیتی و ضرورت طبیعی از یکسو و الگوهای رویدادها از سوی دیگر هست.

باسکار بر همین اساس تمایزی بین سیستم‌های بسته و سیستم‌های باز قائل می‌شود. اولی ارجاع می‌دهد به محیط آزمایشگاهی که دانشمند یا «مامور علیتی» با ایزوله کردن یک مکانیسم مشخص طبیعی از دیگر مکانیسم‌ها موفق به شناسایی آن و نحوه‌ی عملش می‌شود. دومی یا سیستم باز به محیط بیرون از آزمایشگاه ارجاع می‌دهد جایی که مکانیسم‌های گوناگونی در ترکیب، تعامل، برخورد و در تقابل با یکدیگر وجود داشته و پدیده‌ها و رویدادهای مختلف جهان را خلق می‌کنند.

در مرکز نظریه‌ی باسکار این گزاره قرار دارد که ما در محیط آزمایشگاه با مکانیسم‌های بادوامی مواجه هستیم که مستقل از رویدادهایی که خلق می‌کنند وجود دارند. معنای این حرف این است که این مکانیسم‌ها بیرون از شرایط بسته‌ی آزمایشگاهی هم وجود دارند و عمل می‌کنند، اما در شرایط بیرونی به سختی می‌توان آن‌ها را شناسایی کرد و به همین جهت نیز شرایط بسته‌ی آزمایشگاهی برای شناسایی آن‌ها لازم است تا بتوانیم قادر به شناخت نحوه‌ی عمل آن‌ها بشویم. زیرا فعالیت مکانیسم مورد نظر در محیط بیرون یا در سیستم باز درآمیخته با فعالیت انبوهی از مکانیسم‌های دیگر است و امکان ایزوله کردن آن به

راحتی ممکن نیست. بدین ترتیب علت اهمیت تجربه و آزمایش برای علم، چیزی که پوزیتیویسم قادر به توضیحش نیست، این است که ساختارهای واقعی در بیرون از آزمایشگاه مستقل از الگوی واقعی رویدادها و حتی گاهی در تقابل با آنها عمل می‌کنند [همان ضدپدیداری بودن یا فرآیدپدیداری بودن علیتها و قوانین و مکانیسم‌ها که کلیر بدانها ارجاع داده بود. تنها بخاطر همین است که انجام آزمایش ممکن است و انجام آن نیز از همین رو اهمیت دارد. در سیستم‌های باز قوانین نمی‌توانند عام و همه‌شمول باشند و اگر هم چنین باشند لزوماً نمی‌توانند به فعلیت درآیند. همین نیز الزام ایجاد سیستم بسته را پیش می‌کشد. سیستم‌های بسته برای کسب دانش و شناخت به شیوه‌ای آزمایش‌گراانه اهمیت دارند اما آنها روی جایگاه هستی‌شناختی قوانین تاثیری ندارند. اتفاقاً تحقیق علمی طبیعت از این رو ممکن است که این قوانین راه خود را می‌روند و بی‌تفاوت به سیستم بسته، در سیستم‌های باز به شکلی مستقل از ما و آزمایش‌های ما عمل می‌کنند.

دانشمندی که عهده‌دار انجام آزمایش است باید بتواند دو کار اصلی و مهم را در حین آزمایش انجام دهد.

۱. باید مراقب باشد که مکانیسم تحت مطالعه در حین انجام آزمایش فعالانه عمل کند.

۲. باید از دخالت‌های بیرونی در عملیات مکانیسم پرهیز کند تا بتواند در شرایطی ایده‌آل بدون مزاحمت‌های بیرونی و دخالت مکانیسم‌های دیگر، مکانیسم مورد نظر را شناسایی و تشریح نماید.

مثلاً در یک آزمایش ساده‌ی الکتریکی برای نمایش قانون اهم، ایجاد سطح مناسبی از مقاومت و اطمینان از این که میدان مغناطیسی جدید به نحوی ناگهانی در نزدیکی مدار دیگری جای نگیرد، اهمیت دارد تا آزمایش مورد نظر به درستی انجام شود. هدف از این آزمایش این است که یک مکانیسم خاص و یگانه اجازه یابد تا در جدایی از دیگر مکانیسم‌ها عمل کرده و تاثیرات خود را آشکار سازد. در یک سیستم باز مکانیسم مورد نظر در حالتی نرمال تحت تاثیر عملیات دیگر مکانیسم‌ها و در تداخل و تقابل با آنها عمل می‌کند. این انعطاف و کنترل در نحوه‌ی آزمایش، خود محصول طراحی آزمایش و دربرگیرنده‌ی یک کار نظری جدی است. در وضعیت آزمایشگاهی چنین است که شخص باید پرسش مشخصی به طبیعت عرضه کند اما باید آن را با زبانی طرح کند که برای طبیعت قابل فهم باشد و بدین ترتیب بتواند پاسخی نامبهم نیز بدان ارائه کند. یعنی داشتن نظریه در این جا مهم است. داشتن نظریه مهم است زیرا تنها بر این اساس است که می‌دانیم کدام وسایل را داریم، دنبال چه می‌گردیم و امکان طرح چه پرسشی را داریم. گفتیم که در طول عمل آزمایش مکانیسم‌ها مستقل از رویدادها و کنش‌های انسانی، و رویدادها نیز مستقل از آزمایش وجود دارند. این سه در واقع تشکیل سه سطح از واقعیت را می‌دهند: قلمرو امر واقعی (domain of real) قلمرو امر به فعلیت درآمده (domain of actual) و قلمرو امر تجربی (domain of empirical).

در قلمرو امر واقعی تنها مکانیسم‌ها حضور دارند. در قلمرو فعلیت، مکانیسم‌ها و امور به فعلیت درآمده هر دو حاضرند اما در قلمرو تجربی مکانیسم‌ها، امور بالفعل و تجارب همگی حضور دارند. در آزمایشگاه و سیستم بسته‌ی آن است که این سه سطح در کنار هم خود را نشان می‌دهند. این سه سطح به نحوی طبیعی از هم جدا نیستند این فعالیت اجتماعی ما است که آنها را چنین از هم جدا می‌کند.

بدین معنا می‌بینیم که نحله‌ی تجربه‌گرا انسان‌محور است. جهان به آن چیزی فروکاسته می‌شود که انسان‌ها تجربه می‌کنند و مفهوم فعالیت پیشین اجتماعی از آن غایب است همان چیزی که برای انجام آزمایش در علم ضرورت دارد. این وضعیت دارای یک پیامد ایدئولوژیک است که گویا آنچه انسان‌ها تجربه می‌کنند بی‌تردید مترادف با خود جهان است. در حالی که می‌دانیم آزمایش‌ها بخشی از جهان هستند و برای تعریف آن نمی‌توانند استفاده شوند. برای این که آزمایش بتواند در کار علمی اهمیت داشته باشد معمولاً بایستی نتیجه‌ی فرایند تولید اجتماعی باشد و به این معنای پایان سفر است و نه آغاز سفر. تنها رئالیست‌های انتقادی هستند که می‌توانند توضیح دهند چرا دانشمندان در ارزیابی آزمایشات به‌مانند تست نظریه در مرحله‌ی آخر حق دارند. زیرا افراد متخصص تحت شرایطی که دست‌ساز و تحت کنترل هستند قادر به دستیابی به ساختارهای فعال و بادوامی می‌شوند که معمولاً یا از نگاه ما پنهان هستند یا در شکل و شمایل انحرافی حضور دارند و پدیده‌های فعلیت‌یافته‌ی جهان ما را تولید می‌کنند. رئالیسم تجربی به دنبال کاهش امر واقعی به امر بالفعل و امر بالفعل به امر تجربی است و به همین دلیل هم خودانگیختگی توالی‌ها و فاکت‌ها را فرض اصلی خود قرار می‌دهد در نتیجه بدین شکل دنیای بسته‌ی آزمایش را همچون معنای علم در تمامیت آن فرض می‌کند. البته این گفته بدین معنا نیست که تجارب کمتر از رویدادها واقعی هستند یا رویدادها کمتر از ساختارها واقعی هستند.

به نظر باسکار رئالیسم تجربی از دگمی رنج می‌برد که او آن را مغالطه‌ی معرفتی می‌نامد. این اصطلاح بدین معناست که گویا گزاره‌های مربوط به هستی همیشه می‌توانند به گزاره‌هایی درباره‌ی شناخت ما از هستی فروکاسته شوند. باسکار در ادامه می‌افزاید از آن‌جا که هستی‌شناسی را نمی‌توان به معرفت‌شناسی کاهش داد این مغالطه در واقع منجر به خلق نوعی هستی‌شناسی تلویحی می‌شود، یعنی یک هستی‌شناسی تجربه‌گرا که در واقع انسان‌محور است، یعنی انسان را به مانند مرکز ثقل جهان و معنای آن قبول دارد. این نیز به نوعی رئالیسم تلویحی می‌انجامد که مبتنی است بر رویدادهای اتمیستی و روابط آن‌ها با یکدیگر، یعنی اتصال‌های ثابت تکرارپذیر و نامتغیر. این یک هم به نوبه‌ی خود منجر به ایجاد نوعی روش‌شناسی می‌شود که کمابیش به نحوی جدی با معرفت‌شناسی علمی، ناسازگار است و باز بدین ترتیب فلسفه‌ی آن نیز با رویه‌ی واقعی علم، ناسازگاری نشان می‌دهد.

باسکار همان‌گونه که گفته شد «جنون سوژکتیویسم» را به چالش می‌گیرد و در همین رابطه می‌نویسد که مفهوم جهان تجربی مبتنی بر خطای مقولاتی و منوط به نوعی انسان‌محوری پنهان در فلسفه است که همانا منجر می‌شود به غفلت از پرسش مهم مربوط به شرایطی که تحت آن‌ها تجربه و آزمایش برای علم اهمیت می‌یابند. به طور کلی این درک از فعالیت پیشین اجتماعی غافل است. نادیده‌گرفتن این فعالیت به علت معرفت‌شناسی فردگرایانه‌ای است که طی آن انسان‌ها همچون دریافت‌کننده‌های منفعل فاکت‌ها و اتصال‌های معلوم درک می‌شوند.

برخلاف این نظر باسکار چنین استدلال می‌کند که شناخت، محصولی اجتماعی است که توسط محصولات اجتماعی پیشین تولید می‌شود. در ضمن ابژه‌یی که طی فعالیت اجتماعی علم، به شناختی از آن نائل می‌آییم کاملاً مستقل از انسان‌ها وجود دارد و عمل می‌کند. در همین راستا او بین جنبه‌ی گذرا و جنبه‌ی ناگذرای فعالیت علمی تفاوت قائل می‌شود، چیزی که در بالا به گونه‌ای مختصر بدان اشاره کردم و در زیر آن را با تفصیل بیشتری توضیح می‌دهم.

۷.۱. جنبه‌ی گذرا و جنبه‌ی ناگذرای فعالیت علمی

برشماری دو جنبه‌ی یادشده از فلسفه‌ی علم در بالا، صحبت درباره‌ی دو جنبه از شناخت و نیز دو نوع «ابژه‌ی» شناخت را موجه می‌سازد: یک جنبه‌ی گذرا داریم که طی آن ابژه‌ی شناخت عبارت است از یک علیت مادی یا شناختی که پیش از این به دست آمده است و برای کسب شناخت نو استفاده می‌شود، یک جنبه‌ی ناگذرا نیز داریم که بنا به آن ابژه‌ی شناخت عبارت است از همان ساختارها و مکانیسم‌هایی که مستقل از انسان‌ها و شرایطی که به انسان‌ها اجازه‌ی دسترسی به این ابژه را می‌دهد، وجود دارند.

پس بدین ترتیب باسکار تمایزات خود را با رئالیسم تجربی و ایده‌آلیسم استعلایی روشن‌تر می‌نماید و دو وجه از کار خود را تحت عنوان قلمرو ناگذرا و پایدار شناخت و قلمرو گذرا و ناپایدار شناخت نام‌گذاری می‌کند. در این رابطه در کتاب «نظریه‌ی رئالیستی درباره‌ی علم» می‌نویسد: «انسان‌ها در طول فعالیت اجتماعی خویش دانش و شناختی تولید می‌کنند که محصولی اجتماعی است، یعنی مستقل از فرایند تولید آن و انسان‌های مولد آن وجود ندارند مانند موتورهای ماشین‌آلات، آرمیچر یا کتاب‌هایی که به نگارش در می‌آیند یا کارهای هنری و دستی. این فراورده‌های دستی و ذهنی ما انسان‌ها خود در معرض تغییرات زمان قرار دارند، این مهارت‌ها و آثار به مرور زمان تغییر می‌کنند و دستخوش دگرگونی می‌گردند». باسکار این دسته از ابژه‌های شناخت را ابژه‌های گذرای شناخت یا مواد خام علم می‌نامد. «جنبه‌ی دیگر شناخت و دانش، کسب دانش و شناخت از چیزهایی است که ابداً توسط انسان تولید نشده‌اند، نیروی جاذبه‌ی خاص عطارد و زمین، سازوکار انتشار و تکثیر نور. هیچ یک از این ابژه‌های شناخت وابسته به فعالیت انسانی نیستند. اگر نژاد انسانی نیز منقرض شود باز این پدیده‌ها و سازوکارهای درونی آنان به حیات خویش ادامه خواهند داد، گرچه دیگر کسی نخواهد بود تا آن‌ها را شناسایی کند» (همانجا). او این دسته از ابژه‌ها را ابژه‌های ناگذرا و پایدار شناخت می‌نامد. به نظر باسکار اگرچه ما می‌توانیم جهانی از ابژه‌های ناگذرا بدون وجود علم تصور کنیم اما نمی‌توانیم علمی بدون ابژه‌های گذرا تصور کنیم. منظور باسکار این است که می‌توان جهانی را تصور کرد که نیروی جاذبه در آن همچنان عمل کند زمین به گرد خورشید بر روال سابق بگردد اما کسی نباشد که قوانین و مکانیسم‌های این جهان را شناسایی کند. در جهانی خالی از وجود انسان، آن قوانین علیتی که علم اکنون آن‌ها را کشف کرده به حیات خود ادامه می‌دهند اما دیگر کسی نیست تا در آزمایشگاه‌ها یا با وسایل مختلف علمی وجود آن‌ها را شناسایی کند.

پس استدلال کلی باسکار این است که شناخت علمی باید همچون وسیله‌ی تولیدی پیش‌تر تولید شده درک شود و علم همچون فعالیت دائمی اجتماعی در فرایند دائمی تحول. اما هدف علم تولید شناخت از مکانیسم‌های تولید پدیده‌ها در طبیعت است که با هم ترکیب شده و جریان بالفعل و جاری پدیده‌ها در جهان را ایجاد می‌کنند. این مکانیسم‌ها که ابژه‌های ناگذرای پژوهش علمی هستند دوام می‌آورند و کاملاً مستقل از انسان‌ها هستند. گزاره‌هایی که عملیات آن‌ها را به نام «قانونمندی» توصیف می‌کنند، گزاره‌هایی درباره‌ی تجربه و آزمایش نیستند گزاره‌هایی درباره‌ی رویدادها هم نیستند. به عکس، آن‌ها گزاره‌هایی درباره‌ی شیوه‌های عمل چیزها در جهان‌اند که در جهانی بدون انسان نیز عمل می‌کردند، جهانی که در آن هیچ آزمایشی نمی‌بود، جهانی که در آن هیچ و شاید تعداد کمی اتصال نامتغیر رویدادها وجود می‌داشت.

اما از آن‌چه در بالا گفته شد می‌توان بین دو نوع هستی‌شناسی نزد باسکار تمایز قائل شد: هستی‌شناسی علمی و هستی‌شناسی فلسفی. بحث پیرامون درک باسکار از هستی‌شناسی علمی و فلسفی راهگشای بحث پیرامون هستی‌شناسی تجربه‌گرا و پوزیتیویستی خواهد بود.

۸.۱. هستی‌شناسی علمی و هستی‌شناسی فلسفی

گفته شد که باسکار از این رو فلسفه‌ی خود را استعلایی می‌نامد که هم‌چون کانت به طرح پرسش‌هایی استعلایی می‌پردازد. پرسش استعلایی باسکار که او را به سمت مقولات فلسفی می‌کشاند از این قرار است: جهان چگونه باید باشد تا علم ممکن شود؟ و می‌افزاید که چنین پرسشی شایسته‌ی نام هستی‌شناسی است. در ضمن باسکار بین هستی‌شناسی علمی و هستی‌شناسی فلسفی نیز تمایز قائل می‌شود. گزاره‌های دومی (هستی‌شناسی فلسفی) نمی‌توانند مستقل از بررسی‌ها و دستاوردهای علم و هستی‌شناسی آن باشند.

باسکار با نشان دادن این که ابژه‌های علم، ناگذرا و از نوع ویژه‌ای هستند، یعنی از ساختارها و نه رویدادها تشکیل می‌شوند، اعلام می‌کند که قصد او فراهم آوردن یک فلسفه‌ی جدید علم یا یک هستی‌شناسی علمی است. به نظر او هر فلسفه‌ی علمی باید قادر باشد به هر دو جنبه‌ی علم – که در بالا طرح شد – پاسخ داده و آن‌ها را با هم ترکیب کند. یعنی نشان دهد که علم چگونه خود فرایندی گذراست، وابسته به شناخت و دانش پیشین است که در طی فعالیت موثر انسان‌ها برای مطالعه‌ی ابژه‌های ناگذرا – که مستقلاً وجود دارند – تولید شده است. در این راستا او به چند نکته‌ی مهم برای فلسفه‌ی علم اشاره می‌کند. ۱. علم دارای خصلت اجتماعی است. حاصل فعالیت موثر نسل‌های پیاپی انسانی برای شناخت ابژه‌های ناگذرا است. ۲. ابژه‌های اندیشه‌ی علمی مستقل از خود علم هستند. در همین راستا می‌افزاید: «تولید شناخت عملیاتی است غیرخودانگیز، زیرا تولید شناخت منوط است به تولید شناخت از دل شناخت پیشین که در دسترس قرار دارد (این هم صحنه‌گذاران روی وجود قلمرو گذرای علم است و این که شناخت واقعیت بیرونی تغییرپذیر است). شناخت به دلیل خصلت ساختارمند ابژه‌ی ناگذرا و فعالیت ساختارهای علّیتی چیزها ممکن است (این به معنای صحنه‌گذاران روی وجود قلمرو ناگذرا و هستی‌شناسانه است که علم به مطالعه‌ی آن مشغول است).

بدین ترتیب هنگامی که می‌گوییم ابژه‌های کشفیات علمی و تحقیقات علمی «ناگذرا» هستند یعنی مستقل از همه‌ی فعالیت انسانی وجود دارند و وقتی می‌گوییم این‌ها ساختارمند هستند یعنی این که از انواع رویدادهایی که به وجود می‌آیند متمایزند؛ در ضمن آن‌ها گزاره‌هایی درباره‌ی رویدادها هم نیستند و همین‌طور سنتز و ترکیب ذهنی پیش‌داده نیز نیستند.

اگر فهم‌پذیر بودن فعالیت آزمایشی حاوی این نکته باشد که ابژه‌های درک علمی، ابژه‌هایی ناگذرا و ساختارمند هستند در این صورت می‌توانیم گزاره‌های زیر را فرموله کنیم:

الف. هستی‌شناسی فلسفی ممکن است.

ب. قوانین علّیتی جدا از انواع رویدادها وجود دارند و رویدادها جدا از آزمایش‌ها وجود دارند.

ج. احتمال فلسفه‌ای همسو با پراتیک رئالیسم علمی وجود دارد.

موضوع هستی‌شناسی فلسفی مطالعه‌ی همان جهانی است که علم بدان می‌پردازد. هستی‌شناسی فلسفی می‌پرسد جهان چگونه باید باشد تا علم ممکن گردد و فرض‌های اولیه و مقدمات آن همان‌هایی هستند که به طور کلی توسط فعالیت‌های

علمی شناخته شده‌اند. روش آن بدین معنا استعلایی است و مقدمات و پایه‌های علمی است و نتیجه‌ی آن ابژه‌ی کنونی تحقیق ما است. به عنوان استدلالی فلسفی می‌توان گفت که برخی مکانیسم‌های مولد یا به عبارتی مکانیسم‌های هست‌کننده باید وجود داشته باشند و عمل کنند تا پدیده‌ها قادر باشند به شکلی عمل کنند که می‌کنند اما نمی‌توان با استدلالات فلسفی گفت که کدام مکانیسم‌ها دست اندر کارند یعنی نمی‌توان مکانیسم‌های واقعی را از راه فلسفه شناخت. کار علم یافتن این مکانیسم‌هاست. هنگامی که دانشمندی به یک چیز یا رویداد یا ساختار و قانون ارجاع می‌دهد یا اظهار نظری می‌کند درباره‌ی چیزی که وجود دارد و یا در رابطه با آن چیز عمل می‌کند، باید این همه را با رویه‌ها و توصیفاتی انجام دهد و ایده‌ها و مفاهیمی در این راستا به کار می‌گیرد اما وظیفه‌ی فیلسوف بررسی محتوای این مفاهیم است.

کوپرنیک ۶۰۰ سال پیش گفت که جهان گرد انسان نمی‌چرخد، ولی فلسفه هم‌چنان بر این مدار می‌چرخد. در فلسفه‌ی علم به بیان باسکار باید دو انقلاب کوپرنیکی انجام شود: اول، این که فلسفه‌ی علم باید بعد گذرای جهان را مورد تاکید قرار دهد یعنی به این درک برسد که دانش کنونی ما یک نوع تولید اجتماعی است و حاشیه یا زائده‌ای از طبیعت و یا ابداع ما انسان‌ها نیست. دوم، این که بعد ناگذرا باید به رسمیت شناخته شود و در هستی‌شناسی فلسفی تبلور یابد. یعنی فلسفه بپذیرد که جهانی که ما در آن به فعالیت اجتماعی علمی و کسب دانش و شناخت مشغول هستیم مستقل از ما وجود دارد.

حال در فصل دوم به توضیح مفصل‌تر تمایزات فلسفه‌ی رئالیستی علم با دو نحله‌ی تجربه‌گرا و ایده‌آلیسم پرداخته و در ضمن توضیح، تشریح، تعمیق و گسترش مفاهیم کلیدی فلسفه‌ی رئالیستی علم را پیش می‌برم.

فصل دوم: مفاهیم کلیدی رئالیسم انتقادی

۱.۲. تمایزات رئالیسم انتقادی با دیگر سنت‌های فلسفه علم

پیش از این که به تمایزات رئالیسم انتقادی با دیگر سنت‌های فلسفه علم بپردازیم شایسته است که حق مطلب را درباره‌ی سنت تجربه‌گرایی و ایده‌آلیسم استعلایی به جا آوریم و چگونگی تکوین تاریخی این سنت‌ها در فلسفه‌ی علم را قدری از نزدیک بررسی کنیم و پس از بررسی دستاوردها و دشواری‌های این سنت‌ها به بحث اصلی خود پیرامون تمایزات یاد شده در بالا بپردازیم. به همین خاطر ابتدا به میراث تجربه‌گرایی و چگونگی تکوین آن و سپس به میراث ایده‌آلیسم استعلایی و چگونگی تکوین آن می‌پردازیم تا سپس به تقابل‌های رئالیسم استعلایی/انتقادی با آن‌ها برسیم.

الف. میراث تجربه‌گرایی

با این که تجربه‌گرایی زمانی بخشی از یک جنبش رهایی‌بخش فکری بوده است اما بعدها به مانعی بر سر راه اندیشه‌ی علمی و رهایی بشر بدل شد. به بیان کلیر معنای تجربه‌گرایی را شاید بتوان در بستر شکل‌گیری تاریخی‌اش همچون نوعی انکار اقتدار سنت توصیف کرد. انکار قوانین و رسوم تثبیت شده و آموزه‌های مبتنی بر متون قدیمی و مقدس و نظایر آن، شعار بازگشت به «کتاب بزرگ جهان» و قضاوت فردی مشخصه‌ی آن است. این ایستار که بعدها به یکی از خصوصیات روشنگری تبدیل شد بویژه در قرن ۱۷ انگلستان قابل مشاهده است. حالا می‌توان دید که چرا نظریه‌ی لوح سفید برای رادیکال‌ها جذابیت داشت. تجربه‌گرایان بر این نظر بودند که به جای نقد ذره ذره‌ی اتوریت‌های دریافت‌شده همه‌ی آن‌ها باید به سویی جارو شوند تا راه برای «اندیشه‌ورزی مستقل و برای خود» یا خرد خودبنیاد باز شود. اما بغرنجی این رویکرد این است که نه در سیاست، نه در اخلاق، نه در معرفت‌شناسی، و نه در هیچ چیز دیگری در واقع نمی‌توان به نحوی خلاق و مولد فکر کرد مگر این که یک دوره‌ی کارآموزی نسبتاً طولانی در پراتیک‌اندیشیدن، و کلنجاررفتن با اندیشه‌های دیگران را پشت سر گذارده باشیم. در ضمن برای خوداندیشیدن دقیقاً به منظور حل مسائل ایجادشده توسط نظرات دریافت‌شده است. اگر تصورمان این باشد که اندیشیدن مستقل، اگر نه ناممکن، دست‌کم راحت‌تر است، سخت در اشتباهیم. چنین تصویری بر فرض یک وضعیت پاکیزه و ناب، بدون مزاحمت‌های بیرونی استوار است. مثل این می‌ماند که شناگری تصور کند چون مقاومت آب حرکت او را کند می‌کند، بنابراین بدون وجود آب بسیار تندتر می‌تواند شنا کند. در ضمن این روش به نحوی سیستماتیک سرکوب این واقعیت است که ما نحوه‌ی یادگیری از طبیعت و خوانش کتاب بزرگ جهان را از دیگران می‌آموزیم. به این ترتیب تجربه‌گرایی افراد را از یکسو پر-رادیکال و از سوی دیگر پرمحافظه‌کار می‌کند. پر-رادیکال به دلیل بی‌ارزش‌کردن مبناهای قدیمی و سنتی اقتدار اما پرمحافظه‌کار به این شکل که شخص به نحوی غیرانتقادی با تجربه‌ی خود (و درک تجربه به طور کلی) برخورد می‌کند و قادر به دیدن این واقعیت نیست که اقتدارهای دریافت‌شده چگونه تجربه و درک ما از تجربه را شکل داده‌اند. بدین ترتیب تجربه‌گرایان تجربه را همچون چیزی اصیل درک می‌کردند و تجربه را خودتوضیح‌گر می‌دیدند. آن‌ها متوجه نبودند که آن‌چه ما تجربه می‌کنیم نه تنها توسط آن‌چه که این‌جا در حال تجربه‌کردنش هستیم بلکه همچنین توسط آن‌چه که تابحال فراگرفته‌ایم تعیین می‌شود. در نتیجه تجربه را نوعی اقتدار می‌دیدند بی‌خبر از این که تجربه می‌تواند پیش‌داوری‌های ما را تصدیق کند یعنی ما چیزی را می‌بینیم که یاد گرفته‌ایم ببینیم و در نتیجه آن‌چه را که یاد نگرفته‌ایم ببینیم، نخواهیم دید.

دیوید هیوم را تجربه‌گرای رادیکال می‌نامند. از نظر لاک درک ساختارهای پس پشت پدیده‌ها دشوار است اما از نظر هیوم چنین چیزی ناممکن است. چون ما بر اساس تجربه‌های حسی خود باید این ساختارها را استنتاج کنیم، در حالی که تجربه‌ی حسی ما قادر به فراچنگ‌گیری آن ساختارهای زیرین نیست. او با شکاکیت می‌گوید که ما نه تنها نمی‌دانیم که چرا میکروساختار نان چنان است که ما را سیر می‌کند بلکه حتی بر اساس تجربه‌ی گذشته نمی‌دانیم که آیا همین نان که امروز ما را سیر می‌کند باز می‌تواند روزی دیگر موجب سیری شکم ما شود و حس گرسنگی را فروبناشد. برای دانستن چنین چیزی باید بدانیم که نان موجب سلامت بدن ما می‌شود اما برای این که چنین استنتاجی به عمل بیاوریم باید بدانیم آن چیزی که در گذشته علت سلامتی بوده است در آینده هم موجب سلامتی خواهد بود. پرسش‌هایی که او طرح می‌کند بدین منوال‌اند: منظور از قانونمندی علیتی چیست؟ منظورمان چیست وقتی می‌گوییم که رویدادهای نوع الف علت رویدادهای نوع ب هستند؟ خود او می‌گوید که این یک رابطه‌ی نامنقطع فاکت‌های علیتی خاص است. اما منظور چیست وقتی می‌گوییم که در نمونه‌ی معینی الف علت ب است؟ هیوم باز می‌گوید یعنی این که ب به نحوی ثابت و تکرارپذیر به دنبال الف می‌آید و

این دو رویداد در توالی یکدیگرند. شاید ما فکر کنیم که چیزی عمیق‌تر پشت این صحنه‌هاست چیزی که شاید نامرئی اما واقعی باشد، چیزی که این دو رویداد را به نحوی علیتی به هم می‌پیوندد. اما هیوم اصرار می‌کند که ما هرگز «ارتباط‌های پنهان» را نمی‌بینیم و هیچ دلیلی برای وجود آن‌ها نداریم. هر کس که مخالف گزاره‌ی رادیکال هیومی است باید بتواند بگوید چه چیزی در آن غلط است و بدیلی در مقابل آن عرضه کند.

مفهوم تجربه‌ی حسی را می‌توان چنین خلاصه کرد:

۱. چیزی است که از راه حواس درک می‌شود
 ۲. به نحوی منفعلانه از سوی طبیعت بر ذهن ما حک می‌گردد
 ۳. ذهن ما پیش از این تجارب حسی و بدون آنها تنها لوحی سفید است
 ۴. امری فردی است یعنی تجربه‌ی هر فردی می‌تواند بدون ارجاع به تجارب مردمان دیگر درک شود
 ۵. اتمیستی است. یعنی هر تجربه‌ای تنها به شکل بیرونی به دیگر تجربه‌ها مربوط می‌شود و به همین شکل بدون ارجاع به آن‌ها می‌تواند درک شود.
- بدین معنا تجربه‌ی حسی، یک چیز تک‌بعدی مونوالانسی است یعنی تجارب ما در حالت متوالی در زمان وجود دارند و دارای ترکیب ساختاری نیستند (اگر چه می‌توانند الگوهای خطی یا به عبارتی تک‌راستایی باشند). بنابراین تجربه، اگر که می‌خواهد مبنای یک شناخت عینی باشد، باید جنبه‌های فوق را شامل شود، و بدین معنا هیچ چیزی بدهکار اقتدارهای کهنه نباشد.
- مغالطه‌ی معرفتی که باسکار بدان می‌پردازد و آن را به چالش می‌گیرد، مبتنی بر همان پرسش هیوم است که می‌پرسد آیا اصولاً ما می‌توانیم چیزی درباره‌ی رابطه‌های ضروری در طبیعت بدانیم و بدان‌ها بیندیشیم؟
- در واقع این مغالطه‌ی معرفتی نه تنها تجربه‌گرایی کلاسیک را شامل می‌شود بلکه همچنین شامل حال کانت، ایده‌آلیست‌های مطلق، شوپنهاور، نیچه، پراگماتیسم، پوزیتیویسم منطقی، فلسفه‌ی زبانی، پساساخت‌گرایی و به نوعی متفاوت فونونولوژی اگزیستانسیالیستی (امثال هایدگر) هم می‌شود. یعنی همه‌ی این‌ها به نوعی گزاره‌های مربوط به هستی‌شناختی را به گزاره‌های معرفت‌شناختی فرو می‌کاهند.
- مغالطه‌ی معرفتی به نظر کلیر حاوی همه‌ی نکات زیر می‌شود:
۱. پرسش مربوط به هستی چیزی تقلیل داده می‌شود به پرسشی درباره‌ی توانایی ما برای دانستن این که آیا آن چیز اصولاً وجود دارد.
 ۲. پرسش مربوط به ماهیت یک چیز تقلیل می‌یابد به این که آیا ما اصولاً می‌توانیم دانشی درباره‌ی خود آن چیز داشته باشیم.
 ۳. این پرسش که آیا الف دارای تقدم علیتی/هستی‌شناختی بر ب است، کاهش می‌یابد به این پرسش که آیا شناخت الف مشروط به شناخت ب است یا خیر.
 ۴. این پرسش که آیا الف این‌همان با ب است کاهش می‌یابد به این پرسش که آیا شیوه‌ی دانستن الف این‌همان با شیوه‌ی دانستن ب است یا خیر.
- حال نوبت آن است که به تکوین و میراث ایده‌آلیسم استعلایی و مدرن بپردازیم.

ب. میراث ایده‌آلیسم استعلایی

نوشته‌های هیوم، کانت را واداشت تا به شالوده‌های متافیزیک و معرفت‌شناسی بیندیشد. نتیجه‌ی این اندیشه‌ورزی پیدایش اثری بزرگ و دشوار بود به نام «نقد خرد ناب» که خوانش آن حتی برای فیلسوفان نیز کاری دشوار است. در این کتاب کانت تلاش کرد تا به چالش‌های هیوم پاسخ داده و فراسوی آنها برود. او در این راستا تلاش کرد تا نوعی بازنگری عمیق پیرامون برخی از اصلی‌ترین ایده‌های انسانی راجع به واقعیت و تجربه انجام بدهد. بازنگری‌ای که او نامش را «انقلاب کوپرنیکی در

فلسفه» گذارد. اما ابتدا باید دید که معضل کانت چیست و برای همین مهم است که بدانیم که او علم جدید را چگونه درک می‌کرد. از نظر او نیوتون نه تنها قوانین طبیعت را کشف کرد بلکه در رابطه با قوانین طبیعت به یقین دست یافت. اما چنین چیزی بر اساس اصول تجربه‌گرایی هیوم ممکن نیست زیرا قوانین طبیعت بسیار فراتر از تجربه‌ی افراد هستند. تجربه‌گرایی هیوم هیچ منبعی برای پرکردن شکاف بین تجربه و قوانین طبیعت به دست نداد. برای جبران چنین کم‌داشتی، کانت ادعا کرد که بر خلاف گفته‌ی هیوم خرد باید قادر به درک برخی حقایق درباره‌ی طبیعت به‌نحوی پیش‌داده باشد. پس کانت استدلال هیوم را پذیرفت که ما هرگز نمی‌توانیم یک دانش پیشینی از یک موضوع، مستقل از ذهن خود، داشته باشیم. اما کانت بر خلاف هیوم راهی برای آشتی‌دادن تجربه و قوانین طبیعی یافت. او گفت طبیعت کاملاً مستقل از ذهن ما نیست بلکه بخشاً توسط ساختارهای استدراکی ما تشکیل می‌شود. مثلاً مفهوم نیوتونی فضای مطلق اقلیدسی را در نظر بگیریم، از نظر کانت خطوط و سطوح در فضا دارای همان خصوصیات هستند که هندسه‌ی اقلیدسی تشریح کرده است اما چنین چیزی بدین سبب است که ما مخلوقات چنان هستیم که فضا را به شکل دیگری تجربه نمی‌کنیم. به بیان کانت ما نمی‌توانیم جهان و ابژه‌ها را به شیوه‌ی دیگری درک کنیم زیرا ذهن ما چنان تعبیه شده که باید جهان را به این شکل بازبنمایاند و در واقع مخلوقات از هر نوعی که باشند اگر قادر به تجربه‌ی حسی باشند آن‌گاه در معرض همین وضعیت هستند. در نتیجه می‌توان به ساختار فضا یقین داشت. به همین شکل مقولاتی همچون علت و معلول نیز مقولات متعلق به استدراک انسانی هستند. ما نمی‌توانیم جهان را به شیوه‌ی دیگری مگر در حالت سیستم علیتی مرتبط به هم تجربه کنیم. زیرا که ایده‌ی علیت‌مندی در داخل ساختار استدراک ما جای گرفته است. به همین دلیل است که به‌نحوی مشروع می‌توان یقین داشت که هر رویدادی را علیتی است. البته کانت در کتاب کوتاه‌تری به نام «شالوده‌های متافیزیکی علم طبیعی» به سال ۱۷۸۶ که پژوهاک صدای لایبنیتز است، می‌گوید که علم طبیعی فقط توده‌ی انبوهی از دانش متراکم‌شده روی هم نیست، بلکه منوط است به وجود برخی اصول؛ اما اصولی متافیزیکی که از راه استنتاج از دل تجربه به دست آمده‌اند، چه آن‌ها بخشی از شرایطی هستند که تجربه را ممکن می‌کنند. این شکل از استدلال که چون الف شرط لازم امکان تجربه است، پس باید حتماً به نحوی پیشینی، وجود داشته باشد گاهاً استدلال استعلایی نامیده می‌شود و سلاح مهمی در آتشبار فلسفی کانت به‌شمار می‌آید. اما ایده‌آلیسم مدرن در این راه از کانت هم پیشی گرفت چیزی که در زیر بدآن‌ها می‌پردازیم.

س. ایده‌آلیسم مدرن

مارکس در ایدئولوژی آلمانی می‌نویسد: «زمانی کسی بود که فکر می‌کرد انسان‌ها تنها به این سبب غرق می‌شوند که به نیروی جاذبه باور دارند. اما اگر آن‌ها این ایده را کنار بگذارند و باور کنند که چنین چیزی تنها یک خرافه است آن‌گاه می‌توانند بر خطرات ناشی از شنا در آب غلبه کنند ... این رفیق صمیمی ما از همان نوع فیلسوفان جدید انقلابی در آلمان است».

دیدیم که بنا به نظر کانت و انسان‌بنیادگرایی عمیق موجود در نظریه‌ی شناخت‌شناسی‌اش، جهان بخاطر ما و ساختار ذهنی ما، چنان که ما تجربه‌اش می‌کنیم خود را می‌نمایاند و در واقع همین است که خود را می‌نماید. در بخشی از قرن بیستم این نوع ایده‌آلیسم که جهان را منوط می‌کند به برداشت‌ها و استدراک‌های معرفتی ما مد روز بود و البته هنوز هم رواج دارد. ایده‌آلیسم مدرن به این معنا بسیار ایده‌آلیست‌تر از زمان برکلی، کانت یا هگل است. این موضع فلسفی، جهان را به معنای قوی‌تری ذهن‌بنیاد می‌بیند، همان چیزی که باسکار آن را سوپرایده‌آلیسم می‌نامد. به بیان کلیر خیلی ساده می‌توانید بنویسید: «ابژه‌های دیسکورس وجود ندارند، باشندها یا موجودیت‌هایی که دیسکورس بدان‌ها ارجاع می‌دهد توسط آن و در خود آن تکوین می‌یابند».

«ماهی تنها زمانی ماهی است که به لحاظ اجتماعی این‌گونه طبقه‌بندی شده باشد و آن طبقه‌بندی تنها زمانی مشغله‌اش ماهی است که چیزهای پولک‌داری در دریا زندگی کنند که بتوانند به جامعه برای تعریف خود کمک کنند. می‌دانیم که همانا کلمه‌ی «ماهی» محصولی از عمل مقولات اجتماعاً تولیدشده بر طبیعت است».

جالب این‌جاست که رئالیسم انتقادی و سوپرایده‌آلیسم هر دوی‌شان چیزی مرهون کانت هستند و در عین حال هر دو در یک مسیر مخالف او حرکت کرده‌اند. نقد رایج از کانت که به هگل و مارکس برمی‌گردد بدین مضمون است: کانت درست می‌گوید هنگامی که شناخت را همچون محصول فعالیت شناخت‌شناسانه می‌بیند که همانا مواد خام خود را تغییر می‌دهد اما اشتباه می‌کند هنگامی که می‌گوید این کار در ذهن فرد جریان دارد و در همه‌ی افراد نیز شکل یکسانی دارد.

این دو رویکرد «شئی در خود» را متفاوت درک میکنند. سوپرایده‌آلیست‌ها آن را همچون چیزی می‌بینند که نمی‌توان درباره اش حرف زد و شناخت تولیدشده توسط ما (ابژه‌ی گذرا) را تنها ابژه‌ی ممکن شناخت می‌بینند. اما باسکار بر این نظر است که بدون ارجاع به ابژه‌ی ناگذرا نمی‌توان معنای فعالیت تولید دانش و شناخت انسانی را درک کرد. زیرا تولید شناخت متفاوت است از برخی و بسیاری فعالیت‌های دیگر انسانی که آن‌ها نیز محصولات گفتمانی تولید می‌کنند مثل اشعار جوک‌ها و غیره. آن‌ها قصدشان توضیح آن چیزی نیست که در جهان مستقل از ایشان اتفاق می‌افتد، در حالی که منظور شناخت دقیقاً همین است. پس نقطه‌ی عزیمت فرایند تولید شناخت اساساً همان ابژه‌ی ناگذرا است که سپس شناخت ما از آن عمیق‌تر می‌شود. بدین معنا سوپرایده‌آلیست‌ها تلاش کرده‌اند تا بررسی تغییر در باورهای انسانی را در چارچوب تغییر منظر و بینش جای دهند که باز نوعی مغالطه‌ی معرفتی است. چون این تغییرات را با ارجاع به ابژه‌ی ناگذرای شناخت توضیح نمی‌دهند. اما به نظر باسکار تغییر در باورها به علت تغییر شناخت ما از ابژه‌ی ناگذرا اتفاق می‌افتد. به همین جهت هم باید گریبان خود را از این مغالطه‌ی معرفتی برهانیم که عبارت است از فروکاستن ابژه‌ی شناخت به عملیات ذهن و توصیفات زبانی.

حال وقت آن رسیده که تمایزات بین رئالیسم انتقادی را با نحله‌های بالا بر بشماریم.

د. تمایزات رئالیسم انتقادی با رئالیسم تجربی و ایده‌آلیسم

حال می‌توان تمایزات رئالیسم انتقادی باسکار را بدین ترتیب در رابطه با دیگر سنت‌های فلسفه‌ی علم برشمرد:

برخلاف تجربه‌گرایی، ابژه‌های شناخت ساختارهایند و نه حوادث و رویدادها، و بر خلاف نظر ایده‌آلیسم آن‌ها اموری استوار، ثابت و ناگذرا هستند. منظور این است که واقعیت پردازش ذهن اجتماعی یا فردی نیست. واقعیت حاوی ساختارهایی است و کسب شناخت از آن‌ها در علم اهمیت بنیادین دارد. شناخت نیز همچون خود جهان ساختارمند است. مطابق این تعریف، شناخت و جهان، هر دو توأمان اموری ساختاریافته هستند. هر دو از یکدیگر تفکیک شده و هر دو نیز تغییرپذیرند. از میان نحله‌های یادشده در بالا تنها رئالیسم انتقادی است که ایده‌ی جهان قانون‌مند و مستقل از انسان را قبول دارد و این مفهوم برای درک علم ضرورت دارد. زیرا دانشمندان به گونه‌ای تلویحی در عمل رئالیست هستند، بدین معنا که در پی کشف ساختارهای زیرین و مکانیسم‌های برساننده‌ی هستند که پس پشت پدیده‌ها عمل می‌کنند. به بیان مارکس چنانچه بین ظاهر امور و باطن آن‌ها تفاوتی نمی‌بود در این صورت علم نیز معنایی نمی‌داشت.

ایده‌آلیسم استعلایی و رئالیسم انتقادی هر دو برخورد تجربی با علم را رد می‌کنند که مطابق آن محتوای علم با فاکت‌های جداافتاده از هم (اقیستی) و توالی بیرونی آن‌ها تعیین می‌شود. هر دوی این رویکردها توافق دارند که دانش و شناخت بدون فعالیت اجتماعی علمی ممکن نیست. اما رئالیسم انتقادی بر ضرورت این نکته تاکید می‌ورزد که فهم‌پذیری علم از این رو است که نظم کشف‌شده در طبیعت مستقل از انسان‌ها یا به بیانی مستقل از فعالیت انسان‌ها در کل وجود دارد. ایده‌آلیسم استعلایی بر این نظر است که این نظم در واقع توسط انسان‌ها و بخاطر فعالیت معرفت‌شناختی آن‌ها بدست آمده است. تفاوت بین این‌دو باید روشن باشد. بنا به نظر رئالیسم انتقادی در صورت فقدان علم، باز طبیعت وجود می‌داشت و حاضر بود اما عکس آن ممکن نیست. بنابراین کار علم تحقیق درباره‌ی این طبیعت حاضر است. آن‌چه که در طبیعت کشف می‌شود باید در فکر بیان شود در مفاهیم و نظریه‌های ما متجلی گردد. اما ساختارها و قوانین علمی کشف‌شده در طبیعت به هیچ رو وابسته به فکر آدمی نیستند.

نه تجربه‌گرایی و نه ایده‌آلیسم استعلایی هیچ یک نمی‌توانند نظریه‌ی مربوط به وجود و عمل مستقل ساختارهای علیتی، قانون مندی‌های ابژه‌های تحقیق علم و کشف‌شده توسط آن را قبول کنند و علت آن نیز هستی‌شناسی مشترکشان است. از نظر آن‌ها تجربه‌پذیری جهان امری معرفت‌شناختی است و نباید به آن کارکرد هستی‌شناختی بدهیم. در حالی که از نظر باسکار تجربه‌پذیری جهان خصلت ذاتی آن است.

اما پیش‌تر گفتیم که سنت رئالیسم تجربی با محدودکردن خود به عرصه‌ی تجربه و رویدادها در واقع نوعی هستی‌شناسی تجربی را بنیان می‌نهد که باسکار برای افشای نابسندگی آن تلاش می‌کند.

۲.۲. انتقاد به هستی‌شناسی تجربی

هستی‌شناسی تجربی توسط مقوله‌ی تجربه شکل گرفته است. چه استدلالی می‌توان به میان کشید برای نشان دادن نابسندگی آن در رابطه با علم، و از سوی دیگر نشان دادن خصلت ناگذرا و کاراکتر ساختار داده‌شده‌ی ابژه‌های شناخت علمی؟ به نظر می‌رسد باسکار بر این باور باشد که فهم‌پذیری تجربه و امکان‌پذیری آزمایش خود مستلزم وجود کاراکتر ساختاریافته و ناگذرای ابژه‌هایی باشد که «دسترسی» به آن‌ها از راه آزمایش علمی ممکن شده است و همین هم دلیل نابسندگی یک هستی‌شناسی تجربه‌گراست. رئالیسم تجربی و ایده‌آلیسم استعلایی هیچ یک نمی‌توانند موضوعیت و اهمیت واقعی آزمایش و علم را روشن کنند. روشن است که آزمایش علمی به طور عادی منوط است به فعالیت تجربی/آزمایشی و همچنین ادراک حسی انسان‌ها یعنی منوط است به نقش انسان‌ها به‌مانند مامورین علیتی و همچنین دریافت‌کننده. اما معنای این ادراک حسی چیست؟

الف. تحلیل ادراک

به نظر باسکار، فهم ادراک حسی مستلزم فهم وجود ناگذرای ابژه‌ی ادراک شده است. چون در واقع به علت وجود مستقل چنین ابژه‌هایی است که «ادراک» و اهمیت شناخت‌شناسانه‌ی ادراک معنا می‌یابد. ابژه‌های ادراک فقط در چارچوب رویدادها و شرایط لحظه‌ای محصور نشده‌اند. رویدادها به نحوی منطقی می‌توانند مستقل از آزمایشات باشند. یک دنیا رویداد می‌تواند بی این که تجربه شود، وجود داشته باشد و البته روشن است که این رویدادها در غیاب انسان‌ها درکنشده باقی خواهند ماند. چنان‌چه در زمان معینی فاقد یک شناخت موثر از رویدادی باشم که درکش نمی‌کنم یا اصولاً برای من غیرقابل‌درک است، جایز نیست که بگویم چنین رویدادی اصلاً به وقوع نپیوسته است و در ضمن نمی‌توانم بگویم وقوع چنین رویدادی ناممکن است. اظهار چنین چیزی به معنای این است که من از وضعیت کنونی شناخت و دانش خویش به یک مفهوم فلسفی از جهان برسم. اما باسکار درباره‌ی فعالیت تجربی چه می‌گوید؟

ب. تحلیل فعالیت تجربی/آزمایشی

به نظر باسکار، فهم‌پذیری فعالیت تجربی و آزمایشی نه تنها مستلزم یک هستی ناگذرا است بلکه هم‌چنین مستلزم وجود ساختارمند ابژه‌های مورد تحقیق در شرایط تجربی آزمایشگاه نیز است. بگذارید یک بار دیگر متمرکز شویم روی نمونه‌ی محبوب تجربه‌گراها و قوانین علیتی. قانون علیتی در هستی‌شناسی تجربه‌گرا همچون توالی ثابت و تکرارپذیر رویدادها درک می‌شود. می‌دانیم که انسان دانشمند است که دست به آزمایش علمی می‌یازد، به این معنا او مامور علیتی سلسله‌رویدادهایی است که به وقوع می‌پیوندند. منظور از مامور علیتی این است که او با دانش و مهارت و ابزارهایی که در اختیار دارد سلسله‌ای از رویدادها را ایجاد می‌کند. اما مامور علیتی همان قانون علیتی نیست که تحت شرایط ایجادشده در آزمایشگاه از راه سلسله‌رویدادهایی قادر به شناخت آن شده‌ایم. با بیان این نکته دو پیامد مهم در پی می‌آید:

الف. مبنای اصلی قوانین علیتی نمی‌تواند سلسله مراتب رویدادها باشد که در آزمایشگاه تحت نظر مامور علیتی روی داده است. باید بین این دو سطح از فرایند علمی تفاوت قائل شد. ب. تنها زمانی می‌توان یک توجیه رضایت‌بخش برای فعالیت آزمایشی ارائه کرد که آن قانون علیتی که این فعالیت آزمایشی ما را به شناسایی‌اش رهنمون می‌شود بتواند بیرون از آزمایشگاه هم متحقق شود. پس این توالی ثابت دائمی و قابل‌تکرار نه شرط کافی و نه شرط لازم برای وجود قانون علیتی است. این امر به معنای آن است که قوانین علیتی تداوم می‌یابند و حتی تحت شرایطی عمل می‌کنند که می‌توان آن‌ها را «باز» نامید. جایی که نه خبری از توالی ثابت رویدادها و فاکت‌ها هست و نه سلسله‌ی منظم و متعارف رویدادها را می‌توان انتظار داشت. باید توجه داشت که پردازش سیستم‌های بسته در آزمایشگاه‌ها برای علوم مختلف ممکن است (به جز ستاره‌شناسی).

اگر مثلاً یک انفجار اتمی سیاره‌ی ما را نابود کند کسی نمی‌تواند بگوید قانون‌های نیوتون غلط بوده است، اگر چیزی روی سمت‌گیری و حرکت سیاره‌ای تأثیر بگذارد کسی نمی‌تواند بگوید قانون نسبیت انشتین غلط بوده است. دانشمند آزمایشگاهی در محیط آزمایشگاه به علت انجام یک آزمایش مشخص علمی به توالی رویدادهایی دست می‌یابد و از این راه به وجود یک قانون علیتی پی می‌برد (آثار و پیامدهای قانون را ظاهر می‌کند)، اما از این‌جا نمی‌توان نتیجه گرفت که او قانون علیتی کشف شده را «تولید» هم کرده است یا به بیانی خالق آن است. پس از کشف قوانین، اجازه می‌دهیم که آن‌ها در سیستم‌های باز عمل کنند جایی که هیچ توالی ثابت و دائمی بین رویدادها وجود ندارد، زیرا که در سیستم باز بیرون از آزمایشگاه چندین قانون و مکانیسم علیتی در کنار هم یا در تنش با هم به فعالیت مشغول هستند و در نتیجه شناخت تأثیر یک نیرو، یک

مکانیسم، یا یک قانون علیتی به سادگی در حین تعامل آن با دیگر نیروها، مکانیسم‌ها و قوانین علیتی ممکن نیست. برای همین نیز به آزمایشگاه و انجام آزمایش‌های علمی نیاز هست. زیرا در این حالت دانشمند و فرد متخصص از راه ایجاد شرایط کنترل‌شده موفق به انجام آزمایشات معینی می‌شود که از خلال آن‌ها نیروها، مکانیسم‌ها و قوانین خاصی را ایزوله کرده و شیوه‌ی کارکرد و تاثیرات و قدرت آن را جدا از شرایط «باز» بیرونی بررسی می‌کند.

از همین‌جاست که باسکار مغالطه‌ی معرفتی را ویژگی رویکردهای مختلف یادشده در بالا می‌داند، مغالطه‌ی معرفتی یعنی این که شرح و توضیح درباره‌ی هستی به شرحیات و گزاره‌هایی درباره‌ی شناخت فروکاسته شود و یا قلمرو هستی‌شناختی را هم‌چون تحلیلی در قالب اصطلاحات شناخت‌شناسانه فهمیدن. یعنی از منظر مغالطه‌ی معرفتی پرسش‌های مربوط به هستی‌شناسی قابل فروکاستن به اصطلاحات و گزاره‌های شناختی است. هنگامی که کانت استدلال زیر را طرح کرد مرتکب این خطا شد: «مقولات تنها دارای کاربرد تجربی هستند و اگر که بر ابژه‌های در دسترس تجربه، یعنی جهان حسی قابل کاربرد نباشند، معنایی نخواهند داشت» (باسکار ۱۹۷۵). پوزیتیویست‌های منطقی هم مرتکب همین اشتباه شدند هنگامی که با تقلید از هیوم گفتند که اگر گزاره‌ای به نحوی تجربی تصدیق یا تکذیب نشود یا نوعی بازگویی نباشد بی‌معنا خواهد بود. در حالی که از نظر رئالیسم انتقادی می‌توان گفت که آزمایش در وهله‌ی نهایی به نحوی شناخت‌شناسانه تعیین‌کننده و قطعی است بدون این که بگوییم ابژه‌های آن وابسته به چیز دیگری جز شناخت (ذهن و پراتیک انسانی) نیستند. معنای این که قوانین علیتی یک پایه‌ی واقعی مستقل از رویدادها دارند چیست؟ پاسخ این پرسش رشد و پرورش یک هستی‌شناسی است که انسان‌بنیاد نباشد بلکه متشکل از ساختارها و مکانیسم‌های هست‌کننده باشد.

موضع رئالیسم انتقادی و ایده‌آلیسم استعلایی در رابطه با جایگاه هستی‌شناسی قوانین علیتی تمایز بین سلسله‌رویدادهای اتفاقی و ضروری را پیش می‌کشد. ایده‌آلیسم معتقد است که انسان مکانیسم هست‌کننده‌ای بر رویدادها تحمیل می‌کند و قوانین علیتی نوعی ابداع ذهنی است، در حالی که از نظر رئالیست‌ها مکانیسم هست‌کننده باید در طی فعالیت مداوم معرفتی علم همچون چیزی واقعی ایجاد شود.

با توجه به مباحثی که تا به حال انجام شد، می‌توان متوجه تاکید باسکار بر ایجاد تمایز بین مفاهیمی همچون ذات، قوانین، ساختارها، مکانیسم‌های علیتی و نیروهای علیتی شد. در پایین این مفاهیم را از دیدگاه باسکار توضیح می‌دهم.

۳.۲. قوانین علیتی

سگ‌ها می‌توانند عوعو کنند هواپیماها پرواز کنند توپ‌بازی می‌تواند باعث شکستن شیشه‌ی خانه‌ها بشود. عوعوی سگ و پرواز هواپیما و نظایر آن همه تاثیرات قوانین علیتی هستند که در ظاهر قابل‌رویت نیستند. قوانین و نیروهای علیتی نیز به نوبه‌ی خود به ساختار درونی یک چیز نسبت داده می‌شوند. در نظریه‌ی رئالیسم انتقادی می‌توان چهار مفهوم را در این رابطه برجسته ساخت: ساختارها، نیروها، مکانیسم‌های هست‌کننده و گرایش‌ها. تابه‌حال درباره‌ی گرایش‌ها چیزی نگفته‌ایم حالا نوبت آن است که از گرایش‌ها صحبت کنیم.

دیدیم که چیزها به واسطه‌ی ساختارهایشان دارای نیروهایی هستند. یعنی ساختارها دارای نیروهایی هستند؛ اما این نیروها می‌توانند اعمال بشوند یا نشوند.

مکانیسم اصطلاحی تکنیکی است، اشاره دارد به چیزی واقعی بالا و بر فراز الگوی رویدادها و مستقل از آن. مکانیسم‌ها معمولاً بیش از هر الگوی رویدادی که ایجاد می‌کنند دوام می‌آورند. می‌توان گفت که مکانیسم آن جنبه از ساختار مثلاً اتم اکسیژن است که این اتم به واسطه‌اش می‌تواند با دو اتم هیدروژن ترکیب شود و یک مولکول آب را تشکیل بدهد. DNA همان جنبه‌ای از یک مولکول زنده است که به واسطه‌ی آن مولکول می‌تواند خود را بازتولید و کپی کند، آن جنبه از اقتصاد بازار است که به واسطه‌ی آن این اقتصاد می‌تواند وارد بحران اضافه تولید شود (به نظر می‌رسد که باسکار به ترکیب ارگانیک سرمایه و عملکرد آن ارجاع می‌دهد که سهم سرمایه‌ی ثابت، مثلاً ماشین‌آلات و وسایل تولید را، نسبت به سهم سرمایه‌ی متغیر یا کارگر پیوسته افزایش می‌دهد)، آن جنبه از ساختار مغز انسانی است که به واسطه‌ی آن شخص می‌تواند زبان را فرا بگیرد. مکانیسم هست‌کننده هنگامی عمل می‌کند که شرایط مناسبی برای فعالیت آن وجود داشته باشد. همان‌طور که دیدیم آزمایش عبارت است از ایزوله‌کردن و فعال‌کردن یک مکانیسم هست‌کننده برای این که بتواند بدون مانع عمل کند اما ممکن نیست که این مکانیسم‌ها در سیستم‌های باز به شکلی ایزوله از دیگر مکانیسم‌ها وجود داشته باشند. عمل آنها در اتصال با دیگر

مکانیسم‌های هست‌کننده صورت می‌گیرد و نتیجه‌ای که تولید می‌کنند چندتعیینی و پیچیده است. این جنبه از ضرورت طبیعی را می‌توان در این جمله فراچنگ گرفت: قوانین علیتی در سیستم‌های باز باید همچون گرایش‌ها درک شوند. کلمه‌ی «نیرو» توجه ما را معطوف می‌کند به وجود قدرت‌های اعمال‌نشده و کلمه‌ی «گرایش» توجه ما را معطوف می‌دارد به وجود قدرت‌های اعمال‌شده اما تحقق‌نیافته. رابطه‌ی بین قوانین علیتی، ساختار، مکانیسم هست‌کننده، نیرو و گرایش چیست؟ به نظر من این می‌رسد که قوانین علیتی در دل ساختارها وجود دارند، ساختار یعنی هسته‌ی اصلی موجودیت چیزی که دارای مکانیسم‌های هست‌کننده است، مکانیسم‌هایی که در صورت وجود شرایط مناسب عمل می‌کنند. اگر مکانیسمی اعمال اما متحقق نشود گرایش نامیده می‌شود ولی اگر اصولاً اعمال نشود نیرو نامیده می‌شود.

مسیر طبیعت در بیشترین حالت عبارت است از بازی بین گرایش‌های چیزها که اعمال می‌شوند اما به خاطر همزیستی‌شان به نحوی ناکامل تحقق می‌یابند.

مطابق آنچه که پیشتر گفته شد، برای فهم‌پذیربودن یک فعالیت آزمایشی باید بدانیم که قوانین علیتی در سیستم‌های باز، یعنی بیرون از شرایطی که ما را قادر به شناسایی تجربی آن‌ها می‌کنند، وجود داشته و کارآمد هستند. این مسئله به معنای آن است که مکانیسم‌های هست‌کننده یا مولد طبیعی را نمی‌توان صرفاً همچون یک سلسله نیرو بررسی کرد بلکه باید آن‌ها را همچون گرایش‌ها درک کرد. زیرا در حالی که نیروها قدرت‌هایی هستند که می‌توانند اعمال بشوند یا نشوند، گرایش‌ها عبارت از قدرت‌های بالقوه‌ای هستند که شاید اعمال شوند بی این که به تحقق کامل برسند یا این که دست اندر کار باشند بی این که در نتیجه‌ی خاصی تجلی یابند یا تحقق یابند بی این که ما آن‌ها را درک کنیم. توضیح پدیده‌های جهان تنها با ارجاع به نیروهای بادوام ممکن نیست بلکه همچنین ارجاع به فعالیت‌های تحقق‌نیافته یا تجلی‌نیافته‌ی چیزها هم در این میان مطرح است. گرایش‌ها نمی‌گویند که چه چیزی اتفاق خواهد افتاد بلکه می‌گویند چه چیزی احتمالاً به شیوه‌ی تجلی‌نیافته در حال اتفاق افتادن است، فارغ از این که تأثیرات بالفعل آن را ببینیم یا نبینیم. آن‌ها ما را به سطحی از واقعیت برمی‌کشند که در آن چیزها واقعاً در حال اتفاق افتادن هستند فارغ از نتایج و پیامدهای بالفعل آن‌ها. بدین معنا باید گفت که جهان از چیزها تشکیل شده و نه از رویدادها. بیشتر چیزها ابژه‌هایی پیچیده‌اند و به همین خاطر هم دارای مجموعه‌ای از گرایش‌ها، قدرت‌ها و استعدادها هستند. با ارجاع به این چیزها است که پدیده‌های جهان توضیح داده می‌شوند. یک چنین فعالیت مداومی به نوبه‌ی خود یک ارجاع توضیحی به ذات و طبیعت چیزهاست. گرایش‌ها و نیروهای مختلفی در یک سیستم باز وجود دارند اما همه‌ی آن‌ها لزوماً به تحقق و فعلیت دست نمی‌یابند و درجه و میزان قدرت و تأثیر آن‌ها نیز یکسان نیست. اگر سیستم بسته ای داشته باشیم و گرایشی در آن فعال شود در این صورت به تحقق رسیده است اما اگر سیستم ما از نوع باز باشد، این گرایش می‌تواند به دلیل وجود فاکتورهای تعدیل‌کننده یا گرایش‌ها و علل متقابل فعلیت نیابد.

یعنی مکانیسم‌های هست‌کننده موجب ایجاد گرایشی می‌شوند که می‌تواند تحقق یابد یا به نحوی ناکام از تحقق خود باز بماند. موضوع گرایش درباره‌ی انسان‌ها هم صادق است. به نظر باسکار مثلاً ساختارهای ذهنی و روحی و یا شرایط خاصی موجب آن می‌شوند که روحیه‌ی خشم، آزدگی و پرخاشگری در ما تشدید شود اما همه‌ی ما در عین حال یاد گرفته‌ایم که چگونه می‌توانیم این گرایش روحی را بروز داده یا پنهان کنیم. اگر گرایشی تجلی بیرونی نیافت و در نتیجه‌ی خاصی منعکس نشد به این معنا نیست که پس اصلاً وجود ندارد. شرط تحقق گرایش، شرط وجود و فعالیت آن نیست. باسکار سیستم بسته را مانند سیستمی تعریف می‌کند که در آن توالی ثابت رویدادها برقرار است یعنی در چارچوب آن نوعی رویداد الف به نحوی ثابت و قاعده‌مند همراه است با رویداد ب، در این حالت با سیستم بسته مواجهیم. اما اگر سیستمی داشته باشیم که چنین رابطه‌ی علیتی با این قاعده‌مندی خاص در آن حادث نشود، آن‌گاه باید گفت که با سیستم باز روبرو هستیم. در اولی (سیستم بسته) علت یکسان، به تأثیرات یکسانی می‌انجامد و تأثیرات یکسان به علت یکسانی اشاره می‌کنند. رئالیست استعلایی علوم مختلف را همچون تلاش‌هایی برای درک چیزها و ساختارهای در خود می‌بیند یعنی علوم این چیزها و ساختارها را در سطح هستی‌شناختی بررسی می‌کنند بدون ارجاع به شرایط مختلفی که این ساختارها تحت آن‌ها وجود داشته و عمل می‌کنند.

در همین رابطه باسکار می‌گوید در آزمایشگاه یعنی در یک سیستم بسته است که می‌توان یک تناظر یک به یک بین قوانین علیتی و توالی رویدادها ایجاد کرد و شاهد ظهور مکانیسم‌های بادوام طبیعی بود. اما در بیرون از آزمایشگاه در سیستم باز چنین است که آن‌ها در میان مجموعه‌ای از قوانین علیتی دیگر عمل می‌کنند و تنها در نتیجه‌ی تأثیراتی که از خود به جای می‌گذارند می‌توان به حضور آن‌ها پی برد.

به این معنا قوانین، گزاره‌های تجربی نیستند بلکه گزاره‌هایی درباره‌ی شکل‌های خودویژه‌ی فعالیت چیزها در جهان اند و ضرورت وجودی آن‌ها رابطه و پیوندی طبیعی است که مستقل از ما وجود دارد و به این ترتیب قواعدی دست‌ساز انسان و تحمیل‌شده از سوی او نیستند. در این‌جا باسکار تمایزی قائل می‌شود بین ساختارها و مکانیسم‌های واقعی جهان و انواع رویدادهای متحقق‌شده‌ای که آن‌ها پدید می‌آورند. این تمایز به نوبه‌ی خود ایجاد یک تمایز مشابه را بین عواقب و پیامدهای ضروری و اتفاقی نیز موجه می‌کند.

جهان از مکانیسم‌ها و نه رویدادها تشکیل شده است این مکانیسم‌ها با هم ترکیب می‌شوند تا جریان پدیده‌هایی را خلق کنند که وضعیت جاری جهان را تشکیل می‌دهند. آن‌ها واقعی هستند هر چند به ندرت به شکل بالفعل (اکتوئل) متجلی می‌شوند و به ندرت به شکل تجربی توسط انسان قابل شناسایی‌اند. آن‌ها ابژه‌های ناگذرای نظریه‌های علمی‌اند. آن‌ها مستقل از انسان‌ها همچون موجوداتی اندیشنده، ایجنس‌های علیتی و دریافت‌کننده‌های رویدادها وجود دارند. آن‌ها غیرقابل‌شناخت نیستند گرچه شناخت آن‌ها منوط است به آمیزه‌ای از مهارت‌های ذهنی و پراتیک تکنیکی. آن‌ها پردازش‌ها و دست‌سازهای ما نیستند. اما صورت‌های افلاطونی نیز نیستند زیرا که در شکل تجربی برای ما انسان‌ها قابل تجلی هستند.

در این‌جا روشن می‌شود که باسکار درک دیگری از قانون‌مندی و قوانین علیتی به طور کلی دارد درکی که از درک رایج نزد تجربه‌گرایی متفاوت است.

ضعف مفهوم هیومی قانون این است که قانون‌ها را به سیستم‌های بسته منوط می‌کند یعنی سیستم‌هایی که در آن‌ها یک توالی ثابت و نامتغیر رویدادها ممکن است. در حالی که قوانین در سیستم‌های باز تنها در شیوه‌ی غیرتجربی و (به فعل درنیامده‌ی نافاکتوئل) قابل تفسیرند یعنی همچون چیزی اشاره‌کننده به فعالیت مکانیسم‌های هست‌کننده و ساختارهای برساننده‌ی رویدادها، و مستقل از هر گونه توالی معین الگوی رویدادها درک می‌شوند.

اما در انکار و نفی اتمیسم که در رویکرد تجربه‌گرایی محسوس است باسکار مطالب جالب توجهی می‌گوید که در زیر به آن‌ها اشاره می‌کنم.

۴.۲. در نقد اتمیسم

در صورت باور به اتمیسم، همه‌ی علت‌ها (محرکه‌های حرکتی) را باید اموری بیرونی تلقی کنیم. در نتیجه سیستم‌ها را باید فاقد یک ساختار درونی بدانیم، و به این ترتیب آن‌ها را فقط چیزهایی تشکیل‌یافته از خصوصیات عناصر و اعضایشان خواهیم دانست. علت تغییر و حرکت را یک عامل بیرونی خواهیم دانست که بنا به آن، به شیوه‌ی اتمیستی ضربه‌ای از بیرون به یک اتم می‌خورد و آن نیز، ضربه را به اتم کناری خود در فضا انتقال می‌دهد و غیره. در حالی که همه‌ی علت‌ها بیرونی نیستند. بسیاری از علت‌ها مربوط‌اند به فعل و انفعالات درونی یک کلیت. بنا به نظر باسکار چنان‌چه سیستم‌ها فاقد ساختار درونی باشند یعنی تنها متشکل از خصوصیات عناصر تشکیل‌دهنده‌ی خود باشند در این صورت هیچ کنشی از راه دور نمی‌تواند وجود داشته باشد و فاصله هم نمی‌تواند یک عامل کنش باشد. درک من از این گزاره این است که در رویکرد اتمیستی اجزا و عناصری گرد هم می‌آیند و به شکلی تصادفی کنار هم جای می‌گیرند و کلی را تشکیل می‌دهند، کلی که دارای هیچ خودویژگی معینی نیست، بلکه فقط و فقط اثر انگشت این عناصر را بر خود حمل می‌کند، یعنی این که ساختاری از آن خود ندارد که بتواند این عناصر و اجزا را نظم بدهد. در نتیجه همه‌ی کنش‌ها باید با تماس مستقیم و بی‌میانجی انجام شوند. اما از آن‌جا که عناصر اتمیستی کمکی به کنش نمی‌کنند و از آن نیز تاثیر نمی‌گیرند پس این کنش باید عبارت باشد از ارتباط‌گیری خصوصیات یکسان با یکدیگر. انگار که اتم‌ها کنار هم به موازات هم چیده شده باشند، اتفاقی به یکی ضربه‌ای وارد می‌آید و آن نیز ضربه را به کنار دستی خود منتقل می‌کند و به همین ترتیب تا حرکتی ایجاد شود. حرکت مکانیکی است. بنابراین از آن‌جا که تنها خصوصیت این عناصر جایگاه لحظه‌ای آن‌ها در فضا است پس تنها خصوصیتی که می‌توانند به واسطه‌ی آن با یکدیگر ارتباط بگیرند حرکت است؛ یعنی حرکت زمانی آن‌ها در فضا. در این‌جا با یک وضعیت اتمیستی و حرکت مکانیکی روبرو هستیم. بدین معنا که هر علتی یک علت کافی است و در ضمن این علت در حالتی بیرونی نسبت به چیزی است که دستخوش تغییر می‌شود.

اما در سرمشق رئالیسم انتقادی رویدادهای مورد نظر به معنای تغییر در چیزها هستند یعنی دگرگونی جوهرها و نه جابجایی اجسام فیزیکی در زمان و فضا. ماده یا چیزی که دگرگون شده است از قبل وجود داشته است؛ اگر این ماده یا چیز تاحدی

دگرگون شود در حین تغییر نیز هنوز تداومش را حفظ کرده است. اما اگر کاملاً دگرگون شود در این صورت دنبال نوع جدیدی از جوهر یا سطح جدیدی از «چیز» می‌گردیم. یک اتم تداوم خود را در طی کنش و واکنش‌های شیمیایی حفظ می‌کند، ژن‌ها تداوم خود را در طی تغییرات انواع حفظ می‌کنند؛ و تاریخاً فیزیک‌دان‌ها گرایش به این داشته‌اند که آن‌چه را که گرایش به حفظ‌شدن نشان داده است همچون «جوهر» درک کنند مثلاً ماده و انرژی.

ذات هیدروژن ساختار الکترون‌های آن است زیرا با ارجاع به آن است که قدرت واکنش شیمیایی آن و نیروهای دخیل در این واکنش‌ها توضیح داده می‌شوند. همه‌ی خصوصیات یک چیز به یک میزان مهم نیستند چون ارجاع به برخی و نه دیگری‌ها است که نیروهای علیتی آن را توضیح می‌دهند. این‌ها هستند که هویت آن را تشکیل می‌دهند و به ما اجازه می‌دهند که درباره‌ی این و همان چیزی حرف بزنیم که همانا به رغم تغییراتی که از سر می‌گذراند در عین حال دوام نیز می‌آورد.

فقدان وجود ایده‌ی تداوم مادی در حین تغییر منتهی می‌شود به ایجاد هستی‌شناسی رویدادهای اتمیستی که به ایده‌ی تصادفی‌بودن روابط علیتی می‌انجامد. شاید تحت تاثیر این سرمشق است که رویدادها را همچون اتفاقی می‌بینیم که برای چیزهای منفعل اتفاق می‌افتند. اما رویدادها هم نتیجه‌ی کنش‌گری هستند. شیشه خودبه‌خود خرد نمی‌شود مگر این که مورد اصابت چیزی قرار بگیرد سنجاق خودبه‌خود جذب نمی‌شود مگر این که مغناطیسی وجود داشته باشد یعنی ایجنتی باید وجود داشته باشد و برخی شرایط درونی و بیرونی باید حاضر باشند. محرک‌ها همیشه بیرونی نیستند و علت‌ها همیشه حالت بیرونی و مکانیکی ندارند. شاید ساختار یک میدان یا سازمان یک محیط، آن چیزی باشد که موجب می‌شود رویداد در آن‌جا اتفاق بیفتد. دلیلی وجود ندارد که کل‌ها نتوانند توضیح‌دهنده‌ی اجزای تشکیل‌دهنده‌ی خود باشند و دلیلی هم وجود ندارد که چرا همه چیز باید یا مانند کل یا جزء دیده شود. بعدها گفته خواهد شد که جوامع، مردم یا ماشین‌ها، کلکتیویته‌ها، و کل‌ها تشکیل‌دهنده‌های انواع کوچک‌تر و ساده‌تر خود نیستند. در نگرش کلاسیک (فلسفی ملهم از علم نیوتونی) به جهان، کارکرد ماده این بود که فضا را اشغال کند و طبیعی بود این تصور که همه‌ی «چیزها» کمابیش تفکیکی در تراکم ماده محسوب شوند و در نتیجه یا همچون کل دیده شوند یا اجزاء یا هر دوی آن‌ها. اما نیروی جاذبه که از دور عمل می‌کرد قابل جای‌داده‌شدن در این سرمشق نبود و همین موجب انتقاد از کار نیوتون بود زیرا مکانیک نیوتونی چنان بود که از زمان هیوم به بعد توضیح علیت برابر بود با یک توضیح مکانیکی.

منظور ما از گفتن این که چیزی دارای نیرو و قدرتی است برای انجام‌دادن چیز دیگر این است که این چیز دارای ساختاری است که در صورت شرایط مناسب می‌تواند به منصفی ظهور برسد. نسبت‌دادن نیروها به چیزها متفاوت است از نسبت‌دادن پیچیدگی به چیزها چرا که دومی تمایزی ایجاد نمی‌کند بین آن خصوصیات از چیز که برایش اصلی و ذاتی‌اند و آن‌ها که نیستند. زیرا فقط با ارجاع به برخی خصوصیات است که نیروهای علیتی چیزها را توضیح می‌دهیم. بدین ترتیب این خصوصیات اصلی‌اند که هویت آن را تشکیل داده و به ما اجازه می‌دهند که درباره‌ی همان چیز ثابت طی تغییراتی که از سر می‌گذراند حرف بزنیم.

۵,۲. تفسیر و توضیح نرمیک یا قانونمند

موضع رئالیستی-انتقادی قبول ندارد که قوانین شرحیات و توضیحاتی تجربی باشند یا مربوط به رویدادها باشند. به عکس می‌گوید که قوانین، شرحیات نرمیک یا فرا-اکتوئل‌اند که در سیستم‌های باز و بسته عمل می‌کنند و به این معنا بسته‌بودن سیستم برای ایجاد شناخت تجربی و آزمایشی مهم است اما آن‌ها روی جایگاه هستی‌شناختی قوانین تاثیری ندارند، اتفاقاً تحقیق علمی طبیعت ممکن است چون این قوانین راه خود را می‌روند فارغ از سیستم بسته و باز. گرایش‌ها همانطور که گفته شد نیروها و قدرت‌های خامی هستند که می‌توانند تکمیل‌ناشده و تحقق‌نیافته بمانند. تحقق‌نیافته می‌مانند زیرا فاکتورهای تعدیل‌کننده و علیت‌های متقابلی در برابر آنها عمل می‌کنند؛ در حالی که در سیستم بسته چنانچه ایجادشان کنیم باید تحقق یابند. اما به هر حال باید دلیلی وجود داشته باشد برای این که چرا وقتی گرایشی به حرکت درآورده شد متحقق نمی‌شود. این امر بدین معناست که پس به دلایلی می‌توان مانع تحقق و بروز یک گرایش شد.

در مسیر بحث پیرامون گرایش تحقق‌نیافته دو تله وجود دارد. الف. این که اعمال گرایش تحقق‌نیافته را کنشی بدون نتیجه ببینیم به جای این که آن را همچون کنشی با نتایج جرح‌وتعدیل‌یافته ببینیم. چیزی اتفاق می‌افتد و گرایش تحقق‌نیافته می‌تواند به توضیح آن کمک کند. ب. این که به اعمال گرایش تحقق‌نیافته همچون نمونه‌ی تحقق‌یافته بنگریم. وقتی که دو یا

چند قانون با هم برخورد کرده و با هم ترکیب می‌شوند و به نحوی آشکار عملیات یکدیگر را تغییر می‌دهند بدین معنا نیست که در واقعیت همه‌ی آن‌ها تحقق یافته‌اند؛ یعنی نتیجه‌ی بدست‌آمده مجموع کامل علیت‌های دست‌اندرکار نیست. اشتباه چنین نظری این است که گمان می‌کند وقتی یک گرایش بکار افتاد تأثیرش باید به نوعی در جایی ظاهر شود تو گویی وقتی که ما تند می‌دویم لزوماً برنده می‌شویم و نتیجه‌ای حاصل می‌شود. اما کسان دیگری این رویکرد اشتباه را در جهت عکس بکار می‌گیرند و می‌گویند هنگامی که هیچ تأثیری پدیدار نمی‌شود پس هیچ چیزی هم به حرکت در نیامده است و چیزی واقعاً در جریان نیست. نظر اول درست‌تر است وقتی که شخص در دو جهت مخالف هم کشیده می‌شود واقعیت این است که به هر دو جهت می‌رود. اشتباه این نظر این است که اعمال گرایش را به معنای تحقق کامل آن می‌بیند و نظر دوم اشتباه می‌کند زیرا عدم تحقق گرایش را عدم وجود آن می‌داند. هر دو نظر اعمال گرایش را مترادف با تحقق آن می‌بینند. در حالی که دانشمند هرگز درباره‌ی وجود چیزی که مولد یک تأثیر خاص است در تردید نیست؛ تردید او درباره‌ی چستی آن چیز است.

موضوع دیگر این است که می‌دانیم مدل ساختار درونی یک اتم یا یک مولکول DNA و یا سیستم خورشیدی ضرورتاً کامل‌تر از ساختار درونی مثلاً یک اتم واقعی نیست. موضوع کمال چیزی نیست که توسط انسان‌ها تعیین شود. اما اگر کسی بدین خاطر امر «تئوریک» را مترادف با یک امر غیرواقعی یا کمتر واقعی درک کند در این صورت گزاره‌های نرمیک درباره‌ی ساختارها، مکانیسم‌ها و گرایشات برآمده از دل این‌ها هم‌چون چیزی «آرمانی یا ایده‌ای» و یا «تجربید محض» ظاهر می‌شوند. زیرا گرایشی که آن‌ها معرفی می‌کنند یا مکانیسمی که آن‌ها توصیف می‌نمایند بندرت در شکل تغییرنیافته و یا جرح‌وتعدیل ناشده پدیدار می‌شود. یعنی از این منظر (منظری که امر تئوریک را مترادف با امر غیرواقعی فرض می‌کند) تئوری دانشمند درباره‌ی یک گرایش ساختارمند و قانون‌مند، امری ایده‌ای است. بدین معنا این نقطه نظر رویدادها را واقعی‌تر از مکانیسم‌ها و ساختارهایی می‌داند که موجب ایجاد آن‌ها شده‌اند و بر این نظر است که این گزاره‌های قانون‌مند یا نرمیک «واقعی» نیستند زیرا در جهان تجربی قابل‌مشاهده نیستند. این رویکرد می‌گوید که رویدادها واقعی‌تر از مکانیسم‌ها و علل زیرینی هستند که آن‌ها را ایجاد کرده‌اند.

البته شخص محقق و دانشمند در هنگام اعلام گزاره‌ای نرمیک از پیامد آن حرفی به میان نمی‌آورد بلکه از دست‌اندرکاربودن یک مکانیسم فارغ از نتایج آن حرف می‌زند.

گزاره‌های نرمیک، ساختارها و نه رویدادها را بحث می‌کنند، از مولدها و هست‌کننده‌ها می‌گویند و نه آن‌چه که بر اثر آن‌ها تولید و ساخته شده است. پس گزاره‌ی نرمیک گزاره‌ای آرمانی و ایده‌ای درباره‌ی واقعیت تجربی نیست بلکه گزاره‌ای است که شاید به سهم خود ایده‌ای شده باشد اما مسئله این است که درباره‌ی سطح متفاوتی از واقعیت بحث می‌کند. در این راستا با درک و تصدیق خصلت لایه‌مندی هستی است که می‌توان از قوانین کلی و جهان‌شمولی بحث کرد که در آزمایشگاه و در یک سیستم بسته کشف می‌شوند و به ندرت (اگر اصولاً چنین شود) در حالت تجربی به فعلیت درمی‌آیند و از سوی دیگر حقیقت دارند و قابل تعمیم کلی هستند.

قوانین انواع حوادث را توصیف نمی‌کنند و پیش‌گویی درباره آن‌ها را هم مشروعیت نمی‌بخشند. به نظر می‌رسد که قوانین باید دست کم تا آن‌جا که به چیزهای معمولی در جهان بر می‌گردد مانند مرزگذاری و تحمیل محدودیت‌هایی روی تیپ‌های کنش ممکن برای یک چیز معین بررسی شوند. من می‌توانم عملیاتی را قطع کنم یا مکانیسم یک ماشین را از کار بیندازم و بدین ترتیب هر پیش‌بینی را غلط از آب در آورم اما نمی‌توانم قوانین حاکم بر عرصه‌ی مکانیک را عوض کنم؛ همان چیزهایی که شیوه عملشان را باید توضیح دهم.

گفتیم که در سیستم‌های باز پیامدها و نتایج می‌توانند تحقق‌نیافته بمانند. قوانین همان‌طور که گفتیم توصیف انواع و الگوی رویدادها نیستند اما رابطه‌ی آن‌ها با جهان روزمره‌ی ما چیست و چیزهایی که ما استدراک می‌کنیم. لحظه‌ای روی جهانی که می‌شناسیم تامل کنیم به نظر می‌رسد جهان ما جهانی باشد که در آن همه‌ی انواع چیزهایی اتفاق می‌افتد و انجام می‌شود که ما قادر به توضیح آن‌ها به اشکال مختلف هستیم اما پیش‌بینی کردن ظاهراً ممکن نیست. قوانین به احتمالاتی می‌انجامد که می‌توانند متحقق نشوند و ضرورت‌های محدودکننده‌ای بر روند حوادث تحمیل می‌کنند که لزوماً قطعی نیستند. این موضوعات را نمی‌توان با گفتن این که شناخت ما ناقص است وصله و پینه کرد بلکه ریشه در طبیعت جهان ما دارند.

برای این که علم ممکن باشد باید جهان از ایجنت‌ها تشکیل شده باشد. ایجنت‌ها ذراتی هستند که مراکز نیرو و قدرت‌اند و نیروها باید هم‌چون گرایش‌ها تحمیل شوند زیرا این ایجنت‌ها دارای قدرت مطلق نیستند. قوانین هم چیزی نیستند جز گرایش‌ها یا شیوه‌های عمل انواع چیزها. منظور از ایجنت چیزی است که بتواند موجب ایجاد تغییری در چیزی بشود که البته این چیز شامل خود آن هم می‌شود. اتم هیدروژن بخاطر ساختار الکترون‌هایش ایجنت است زیرا دارای نیروی ترکیب با اتم کلرین است تا در شرایط مناسب مولکول اسید هیدروکلرین تولید شود. علم دارای خصلت جهانشمول و غیرتجربی است. مثلاً توجه کنید به قانون دوام انرژی و تعمیم‌بخشی ساده‌ی امپریکی همچون «همه‌ی جعبه‌های افقی قرمز هستند»؛ در حالی که عبارت فوق تا زمانی که دست‌کم به یک تئوری وصل نشود، می‌تواند به سادگی با مشاهده‌ی حالتی دیگر غلط از آب در بیاید حقیقت مورد اول اما سازگار است با تقریباً هر چیزی که در جهان ابرّه‌های مادی و انسانی اتفاق می‌افتد. زیرا که این گزاره‌ها ادعای توصیف جهان را ندارند یعنی نمی‌توانند همچون تعمیم‌بخشی‌های تجربی تفسیر شوند. بلکه باید همچون اصول تئوری‌ها تفسیر شوند. یعنی شرایطی نقض‌ناشدنی را برای ما بیان می‌کنند. بدین معنا آن‌ها به طرزی تجربی بر ما ظاهر نمی‌شوند و یا بالفعل متحقق نمی‌شوند. علم روی انواع کنش محدودیت می‌گذارد اما نمی‌گوید کدام نوع از آن‌ها واقعاً انجام می‌شوند آن‌ها مرزها را می‌گذارند اما نمی‌گویند در داخل این مرزها چه اتفاقی می‌افتد یعنی فاصله‌ای هست بین قوانین علم و پدیده‌های معمولی جهان که شامل تجربه‌ی بالفعل و احتمالی ما هم می‌شود. سر و کار ما در اینجا با این فاصله است.

گفتن این که قوانین مرزهای کنش را تعیین می‌کنند اما در ضمن دیکته نمی‌کنند که چه چیزی در داخل این مرزها اتفاق می‌افتد به معنای این نیست که نتوانیم کاملاً توضیح دهیم که چه چیزی در چارچوب آن‌ها اتفاق می‌افتد. مثلاً بارش باران است که تعیین می‌کند فوتبال در کجا و چه زمانی بازی شود. به ماشین‌آلات فکر کنیم. مثلاً چیزی همچون ماشین‌آلات در معرض قوانین بازار قرار دارند که همانا استفاده از ماشین‌آلات را تعیین می‌کند و از سویی خود ماشین‌آلات و استفاده از آن‌هاست که تعیین می‌کند شرایطی را که تحت آن‌ها قوانین معین فیزیکی کاربرد می‌یابند. پس استفاده از ماشین‌آلات، موضوع کنترل دوگانه است: قوانین ماشین‌آلات و قوانین اقتصاد. بدین معنا با دو لایه از واقعیت روبرو هستیم. قوانین فیزیکی که لایه‌ی اصلی‌تر است و قوانین اقتصادی که لایه‌ی بالاتر است. در این‌جا این لایه‌ی بالاتر اقتصاد است که شرایط و حدود کاربرد قوانین لایه‌ی اصلی‌تر یعنی فیزیک را تعیین می‌کند. این بدین معنا است که قوانین سطح بالاتر قابل فروکاستن به قوانین حاکم بر سطح پایین‌تر واقعیت نیستند. به این معنا باید بگوییم قوانین سطح بالاتر «ریشه» در سطح پایین‌تر واقعیت داشته و از دل آن برآیند (emergence) کرده‌اند. این موضوعی است که در زیر بدان پرداخته می‌شود.

۶.۲. لایه‌مندی و برآیند:

طبیعت دارای لایه‌های مختلفی است و علم نیز به همین دلیل لایه‌مندی شده است یعنی تقسیم گشته است به علوم مجزا از همدیگر: فیزیک، شیمی، بیولوژی، اقتصاد و نظایر آن که به نحوی متقابل غیرقابل فروکاستن به یکدیگر هستند اما به جز این از نظم خاصی برخوردارند. بدین معنا فیزیک اصلی‌تر از شیمی است که آن نیز اصلی‌تر از بیولوژی است که خود اصلی‌تر از علوم انسانی است. این تفکیک و لایه‌مندی علوم به علت تصادف‌های تاریخی نیست مثلاً این که ابتدا کدام علم پیدا شد یا دپارتمان‌های دانشگاهی چطور سازمان داده شده‌اند. اگر چه علم به مثابه نهادی اجتماعی می‌تواند بر اساس یک چنین تصادفاتی هم تقسیم شده باشد اما تقسیمات درونی هم وجود دارد که مبتنی است بر لایه‌مندی واقعی جنبه‌هایی از طبیعت آن چیزهایی که علوم درباره‌شان حرف می‌زنند. یعنی در حالی که همه‌چیز می‌تواند به نوعی توسط فیزیک مطالعه شود و هر ماهیت و جوهر مادی توسط شیمی قابل مطالعه است، اما تنها برخی چیزها هستند که توسط بیولوژی مطالعه می‌شوند (قلمرو نباتی و حیوانی) و تنها برخی موجودات موضوع روانشناسی و غیره هستند. رابطه‌ی بین قلمروهای اصلی‌تر و کمتر اصلی روابط شمول یک‌طرفه هستند: همه‌ی حیوان‌ها از مواد شیمیایی تشکیل میشوند اما همه‌ی مواد شیمیایی بخشی از حیوانات نیستند و غیره. یعنی حیوانات از سوی قوانین بيشماری هدایت می‌شوند که قوانین بیولوژیکی نیز در زمره‌ی آن‌هايند. به عنوان نمونه حیوان می‌تواند اعمالی را انجام بدهد که مواد شیمیایی تشکیل‌دهنده‌اش قادر به آن نیستند، زیرا حیوان از قوانین بیولوژیکی هدایت‌کننده‌ی ارگانیسم اطاعت می‌کند. البته حیوان قادر به لغو و محو قوانین شیمیایی و فیزیکی نیست، اما به مثابه حیوان دارای نیروهای فعالی است برای انجام‌دادن آن‌چه که توده‌ی مواد شیمیایی تنها در شکل انفعالی قدرت انجام آن را دارند. هر چیزی که متعلق به لایه‌ی عالی‌تر طبیعت است توسط چیزی بیش از یک قانون هدایت می‌شود یعنی چیزی بیش از یک مکانیسم دست‌اندرکار آن است، زیرا موجودات بیولوژیکی در عین حال موجوداتی فیزیکی هم هستند و نظایر آن. سخت‌گیرانه‌ترین راه برای درک لایه‌مندی طبیعت، لایه‌مندی مکانیسم‌ها است: هیچ مکانیسم بیولوژیکی‌ای نداریم

مگر این که انواع شیمیایی آن وجود داشته باشند. اما عکس این قضیه صادق نیست یعنی نوعی سلسله مراتب یک طرفه در سطح مکانیسمها داریم اما در سطح بالفعل، روابط بین لایه‌ها یک طرفه نیست زیرا آن‌ها همه با هم درمی آمیزند. وجود یک لایه‌ی اصلی‌تر به معنای این نیست که نتایج و تاثیرات آن باید گسترده‌تر از لایه‌های بالایی باشد. مثلاً با این که حیوانات سخت تحت تاثیر قوانین حیات وحش هستند و موجودات بی‌جان در طبیعت از این قوانین تبعیت نمی‌کنند، با این حال همه چیز و همه جا تحت تاثیر قوانین حیات وحش است زیرا حیوانات روی جهان بی‌جان تاثیر می‌گذارند. هر مکانیسمی در یک لایه‌ی متفاوت از طبیعت وجود دارد و هر لایه خود توضیحی برای دیگری است. در قرون وسطی علیت اصلی‌تر، علیت کمتر اصلی را ایجاد می‌کرد اما در عصر مدرن این‌طور فکر نمی‌شود. دو مکانیسم نه متوالی که همزمان هستند، هیچ یک رویداد یا کنش نیستند و هیچ یک نیز علیت کافی برای دیگری نیست. تشخیص این که چطور یک مکانیسم دیگری را توضیح می‌دهد دارای اهمیت بسیاری است، چیزی که می‌توان آن را توضیح عمودی نامید و در ضمن باید آن را متمایز کنیم از شیوه‌ای که در آن یک مکانیسم و یک عامل محرک (توضیح افقی) باهم رویدادی را توضیح می‌دهند. در ضمن نباید تصور کنیم که گویا مکانیسمی که توضیح‌دهنده‌ی مکانیسمی دیگر است، آن دیگری را از تاثیر بازمی‌دارد یا آن را به بیانی از میدان بدر می‌کند و بدین ترتیب مکانیسم سطح عالی‌تر از حیطه‌ی بررسی علمی کنار گذاشته می‌شود.

باسکار بر این نظر است که ما هرگز نمی‌توانیم از دانشی که درباره‌ی یک مکانیسم اصلی‌تر داریم، مکانیسم سطح عالی‌تر را پیش‌بینی کنیم. ما همواره ابتدا باید مکانیسم سطح عالی‌تر را کشف کنیم تا بدین ترتیب به پدیده‌ای دست بیابیم که باید توضیح داده شود و در مرحله‌ی بعدی شاهد عمق‌بخشی فزاینده به دانش و شناخت علمی خواهیم بود. باسکار به رابطه‌ی بین یک مکانیسم سطح عالی‌تر و نوع زیرین آن یا نوع اصلی‌تر با اصطلاح‌های ریشه‌مندی (rootedness) و برآیند (emergence) ارجاع می‌دهد. نوع عالی‌تر ریشه در نوع اصلی‌تر دارد و از دل آن برمی‌آید.

نظریه‌های برآیند آن دسته نظریه‌هایی هستند که به رغم تصدیق این موضوع که جنبه‌های پیچیده‌تر واقعیت (زندگی، ذهن) مستلزم وجود انواع کمتر پیچیده (مادی) هستند اما اصرار دارند که آن‌ها دارای خصوصیات و جنبه‌هایی هستند که غیرقابل کاهش به سطوح پایینی یا اصلی‌اند یعنی نمی‌توان به آن‌ها در قالب مفاهیمی فکر کرد که شایسته‌ی سطوح کمتر پیچیده است و این به خاطر محدودیت ذهنی ما نیست بلکه به خاطر خصلت و ماهیت درونی لایه‌های برآیند است. حالا برخی تئوری‌های برآیند ادعای نوعی غایت‌مندی یا جهت‌مندی یا هدف نهفته در لایه‌های پایین‌تر را دارند و بدین معنا نظرشان این است که لایه‌های اصلیت‌گرایش به ایجاد لایه‌های بالاتر دارند مثلاً اصل anthropic اما باسکار چنین ادعایی ندارد.

باسکار می‌نویسد فرض کنیم که بتوان ظهور زندگی ارگانیک را در قالب عناصر فیزیکی و شیمیایی توضیح داد، همان که موجودیتهای ارگانیک از دل آن‌ها شکل گرفته و برمی‌آیند و شاید حتی بتوان این فرایند را در آزمایشگاه بازتولید کرد. حالا آیا بیولوژیست‌ها ابژه‌ی تحقیق خود را از دست می‌دهند؟ آیا چیزهای زنده در این صورت دیگر واقعی نخواهند بود؟ آیا درک ما از آن‌ها حالا هم‌چون یک توهم نمایان می‌شود؟ پاسخ او بدین پرسش‌ها منفی است، زیرا که چیزهای زنده می‌توانند بر موادی که خود از دل آن‌ها برآمده‌اند تاثیر بگذارند و روی آن‌ها کنش انجام دهند. در صورت شناخت مبنای فیزیکی و شیمیایی موجودات بیولوژیکی نمی‌توان چنین نتیجه گرفت که گویا علم بیولوژی دیگر بی‌فایده است، زیرا هنوز هم شناخت ساختارهای بیولوژیکی و اصول بیولوژیکی برای بررسی هر وضعیت معینی از جهان فیزیکی ضرورت خواهد داشت.

تئوری‌های معطوف به برآیند نظیر تئوری باسکار در دو جبهه می‌جنگند: علیه نظریه‌های دوگانه (دوآلیستی) یا چندگانه‌گرا (پلورالیستی) که ادعای استقلال کامل لایه‌های بالایی از پایینی را دارند و علیه تقلیل‌گرایان که به خنثابودگی لایه‌های بالایی اعتقاد دارند و فکر می‌کنند که می‌توان لایه‌های بالایی را به پایینی‌ها فروکاست و بدین ترتیب تئوری‌های معطوف به موضوع برآیند، نقش لایه‌های بالایی را مورد توجه قرار می‌دهند. باسکار سه نوع تقلیل‌گرایی را در این رابطه از هم تمیز می‌دهد. دو نوع از آن‌ها برای او قابل پذیرش است اگر چه از نظر یک دوگانه‌گرا (دوآلیست) پذیرفته شده نیست و یکی از آن‌ها از نظر او قابل پذیرش نیست اما برای تقلیل‌گرایان فعلیت‌گرا (اکتولیست) قابل پذیرش است. ۱. ایده‌ی نخست می‌گوید که قلمروهای سطح پایین یا میکروسکوپی مبنایی برای وجود برخی خصوصیات سطح عالی یا نیروهای سطح عالی ایجاد می‌کنند. مثلاً سازمان عصبی-بیولوژیکی موجودات انسانی، مبنایی است برای قدرت تکلم انسان‌ها. ۲. دوم این ایده است که شخص باید بتواند قادر به توضیح اصول علم سطح بالاتر در قالب‌های علوم سطح پایین‌تر باشد. این امر نیز منوط به این است که دست کم بتوان اصطلاحات دو قلمرو را تا حدودی به یکدیگر ترجمه کرد. ۳. نوع سومی هم هست که مطابق آن گفته می‌شود ما بر

اساس شناخت وضعیت‌ها و اصول علوم سطح پایین می‌توانیم قادر به پیشبینی نوع رفتار در قلمرو سطوح بالاتر باشیم. این ادعا از آن اکتوتلیست‌های قوی است. بدین معنا رفتار پیچیده‌ی سطح بالا به نفع روابط ساده‌تر سطح اصلی منحل می‌شود.

به جز این استدلال دیگری هم هست که می‌گوید فعالیت‌های علمی که امکان دسترسی به لایه‌های اصلی‌تر را می‌دهند خود متعلق به لایه‌های عالی‌ترند. یعنی در جهان یک اکتوتلیست هیچ راهی برای کشف قوانین نیست مگر آن که دانشی قبلی از آن‌ها داشته باشیم. (مثلاً مقولات پیش‌داده‌ی ذهن از نظر ایده‌آلیست‌ها)

باری استدلال باسکار این است که لایه‌ی برآیند می‌تواند با توجه به لایه‌هایی که ریشه‌های آن را تشکیل می‌دهند پیش‌بینی یا پردازش شود (بدین معنا باسکار غایت‌گرایی را نفی می‌کند). به عکس تنها وقتی که خود لایه‌ی برآیند خوب توصیف شد می‌توان آن را در قالب‌ها و اصطلاحات یک لایه‌ی اصلی‌تر توضیح داد. فارغ از پیشرفتگی ساختمان عصبی-فیزیولوژیکی، ما هرگز قادر به پیشبینی شعور و آگاهی نیستیم مگر هنگامی که خصلت و ماهیت آگاهی و شعور را به خوبی درک کرده باشیم. پس از این شناخت آن‌گاه می‌توان آن را به نظام‌های معین عصبی-فیزیولوژیکی ربط داده و در پرتو آن‌ها توضیحش دهیم.

در ضمن باسکار علیه این نظر تقلیل‌گرایانه نیز هست که بدواً فرایند توصیف لایه‌ی برآیند را می‌پذیرد اما پس از آن اعلام می‌کند که حالا می‌توان توصیف لایه‌ی اصلی‌تر را جای لایه‌ی برآیند گذاشت. به بیان کلی‌تر ما به وقت خواندن یک لطیفه یا جوک می‌خندیم، اما این خنده به دلیل جوهری نیست که روی کاغذ به شکل واژه‌ها و جمله‌هایی خاص ترسیم شده است، خیر خنده‌ی ما بخاطر خود جوک است و ویژگی آن که قابل فروکاستن به جوهر و کاغذ نیست.

۷.۲. لایه‌مندی و ترکیب

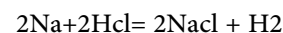
کلی‌تر در مورد جوک تمایزی قائل شد بین دو شیوه که مطابق آن یک لایه از واقعیت می‌تواند لایه‌ی دیگر را پیشفرض خود بگیرد؛ البته جوک نوشته‌شده مستلزم وجود واقعیت شیمیایی علائم جوهر و مرکب روی کاغذ هست اما ریشه‌ی آن را نباید در این علائم جست و از دل آن‌ها نیز برنیامده است، یعنی آن‌ها نیستند که جوک را توضیح می‌دهند. اگر بخواهیم توضیحی عمودی برای جوک فراهم کنیم شاید باید به نظریه‌ی فروید در این باره و رابطه‌ی جوک‌ها و فرایندهای مغز رجوع کنیم. بطور کلی مکانیسمی که در یک سطح مشخص وجود دارد سطوح بسیاری را پیشفرض خود دارد؛ شاید همه سطوحی که مبنای آن هستند یا زیر آن قرار گرفته‌اند، اما معمولاً لایه‌ی مورد نظر ریشه در یک یا نهایتاً دو سطح دارد، مثلاً جامعه ریشه در بیولوژی دارد و نه در فیزیک و شیمی، اگر چه واقعیت وجود جهانی را پیشفرض خود دارد که فیزیک و شیمی آن را توضیح می‌دهند. ریشه‌مندی حکایت از رابطه‌ای دارد که یک لایه تنها با لایه زیرین خود رابطه دارد یا گه‌گاه به دو لایه‌ای متصل می‌شود که بی‌واسطه زیر آن هستند. مثلاً می‌توان گفت که روانشناسی به نحوی توانمند در سطوح بیولوژیک و اجتماعی ریشه دارد. با توجه به این تمایزات می‌توان گفت که بسیاری از لایه‌ها – و نه همه‌ی آن‌ها – نمونه‌هایی از روابط ریشه‌مندی-برآیند و نیز روابط ترکیب-برسازی هستند. ارگانیسم‌های بیولوژیکی مثلاً از مصالح شیمیایی تشکیل شده‌اند زیرا تشکیل و ترکیب‌شان ریشه در شیمی دارد. اما آن‌ها هم چنین از دل این مصالح برآیند می‌کنند: یعنی آن‌ها از قوانینی به جز قوانین شیمیایی اطاعت می‌کنند و می‌توانند چیزهایی انجام بدهند که هرگز با تمرکز روی قوانین شیمیایی قابل پیش‌بینی نمی‌تواند باشد. یعنی ارگانیسم‌های بیولوژیکی و مولکول‌هایی که آن‌ها را تشکیل می‌دهند هر یک توسط مجموعه قوانین خاص خود هدایت می‌شوند: بیولوژیکی و شیمیایی، اما هیچ یک قابل فروکاستن به یکدیگر نیستند. همین موضوع تعمیم می‌یابد به نمونه‌های دیگری از روابط جزئی-کلی مثلاً مردم و جامعه. قوانین رفتار انسانی و فرایندهای اجتماعی از هم متمایزند و ممکن نیست یکی را به دیگری کاهش داد یا یکی را از دیگری استنتاج کرد. هر سطح مستقل از دیگری است یعنی هر سطح دارای مجموعه مکانیسم‌های غیرقابل تقلیل و خاص خویش است. علوم متمایز، مفاهیم متمایزی استفاده می‌کنند و قوانین مختلفی را کشف می‌کنند که همانا برای مطالعه‌ی ابژه‌هایشان لازم است. این امر به نحوی بی‌واسطه موجب کنارگذاشته‌شدن دو روش‌شناسی‌ای می‌شود که به نظر تنها بدیل‌های ممکن می‌رسند: اتمیسم که می‌گوید واقعیت تنها وقتی درک می‌شود که به ریزترین عناصر و ذرات تشکیل‌دهنده‌اش استحاله یابد (مثلاً اقتصاددانان بورژوا که قوانین اقتصادی را وقتی در تنگنا قرار گیرند با ارجاع به رفتارهای روانشناختی انسان‌های منفرد توضیح می‌دهند یا نمونه‌ی دیگر روانشناسی بورژوایی است که همه چیز را با انگیزه‌های رفتار فردی توضیح می‌دهد) و هلیسم که ادعای متقابل آن دیگری را دارد و بر این نظر است که جزء تنها در پرتو کل است که می‌تواند به نحوی جدی درک شود. هر دوی این رویکردها تقلیل‌گرانند. زیرا اولی همه چیز را به اجزای باز هم کوچک‌ترش فرو می‌کاهد و دیگری هر کلی را به یک کل بزرگ‌تر فرو می‌کاهد. اما نظریه‌ی برآیند باسکار به ما اجازه می‌دهد که واقعیت را همچون کل

های غیرقابل تقلیلی ببینیم که هر یک تشکیل می‌شوند از اجزایی که خود کل‌هایی غیرقابل تقلیل هستند و باز هر یک اجزایی از کل‌های بزرگ‌ترند. این سلسله‌مراتب ترکیبی دارای مکانیسم‌های معین خویش و نیروهای برآیند خاص خود است در ضمن از آن‌جا که اجزا فقط کارکردهای صرف کل نیستند بلکه شیوهی زیست خاص خود را نیز دارند اصطلاح مناسب برای یک چنین نظریه‌ای اصطلاح «دیالکتیک» است.

به عنوان جمع‌بند مطالب گفته‌شده می‌توان گفت: اذعان داریم که جهان مادی پیش از زندگی ارگانیسم وجود داشته و ارگانیسم‌های زنده تنها به مثابه چیزهایی متشکل از ماده و در محاصره‌ی آن وجود دارند. به این معنا می‌توان گفت ماده «اصلی» تر از زندگی است و همین‌طور می‌توان گفت که زندگی اصلی‌تر و زیربنایی‌تر از عقلانیت و خرد است یعنی این که ما حیوانات عقلانی هستیم. این وضع دارای پیامدی است آن هم این که علوم توضیح‌دهنده‌ی لایه‌ی اصلی‌تر و زیربنایی‌تر می‌توانند دارای نوعی تقدم توضیحی بر آن دسته علمی باشند که لایه‌ای کمتر اصلی و زیربنایی را توضیح می‌دهند اما این تقدم توضیحی به معنای این نیست که لایه‌های عالی‌تر یا بالاتر قابل فروکاستن به این لایه‌های اصلی‌تر هستند. برای توضیح رویه‌ی کار علمی که بویژه در پیوند با لایه‌مندی ابژه‌ی مورد مطالعه مورد نیاز است لازم می‌دانم مطالبی در این باره از باسکار نقل کنم.

۸.۲. رویه‌ی کار علمی

ویژگی علم این است که تلاش توضیحی آن را پایانی متصور نیست. وقتی مکانیسمی شناسایی می‌شود و نشان داده می‌شود که پدیده‌های گوناگونی را توضیح می‌دهد آنگاه خود مکانیسم ابژه‌ای برای توضیح می‌شود. باسکار این موضوع را با توضیح لایه‌های گوناگون فرمول زیر توصیف می‌کند. فرمولی که ساختار نمک را توضیح می‌دهد:



با مشاهده‌ی واکنش‌های شیمیایی که در آزمایشگاه ملاحظه می‌شود، مکانیسم‌های دست‌اندرکار این کنش و واکنش‌ها با ارجاع به فرضیه‌ی اتمیک و تئوری ترکیب اتمی، ظرفیت ترکیبی اتم‌ها و پیوندهای شیمیایی توضیح داده می‌شوند. الگوهایی که توضیح دهنده‌ی تئوری ظرفیت و ترکیب اتمی هستند به سادگی در دسترس نیستند و قابل مشاهده هم نیستند. هم مفاهیم و هم محتوا در حین فعالیت اجتماعی علم تولید می‌شوند. تئوری خود برای این است که مکانیسم‌های علیتی را توضیح دهد که مسئول رفتار آشکار و قابل‌مشاهده‌ی مصالح هستند. هنگامی که تصدیق شد که پیوندهای شیمیایی بین عناصر اتفاق می‌افتد و قوانین شیمیایی بیرون از آزمایشگاه هم وجود دارند، وظیفه‌ی بعدی علم عبارت است از کشف مکانیسم‌های مسئول پیوندهای شیمیایی و والانس اتمی عناصر. این موضوع توسط تئوری الکترونی در پیوند با ساختار اتم‌ها توضیح داده می‌شود. هنگامی که واقعیت این توضیح تثبیت شد علم به سمت کشف مکانیسم‌هایی حرکت می‌کند که مسئول آن چیزی هستند که در زیر سیستم الکترون‌ها، پروتون‌ها، و نوترون‌ها عمل می‌کنند و بدین ترتیب ما حالا نظریه‌های مختلفی از ساختارهای زیراتمی داریم. رشد و تکامل تاریخی فرایند شیمیایی بالا را می‌توان بدین ترتیب معرفی کرد:



مکانیسم این لایه‌ی اول توسط تئوری زیرین توضیح داده می‌شود.

لایه‌ی ۲: تئوری تعداد اتم‌ها و ظرفیت پیوندهای اتمی است که در واقع مکانیسم سطح دوم است و خود توسط تئوری زیر توضیح داده می‌شود:

لایه‌ی ۳: تئوری الکترون‌ها و ساختار اتمی که توسط لایه و تئوری زیر توضیح داده می‌شود.

باید توجه داشت که نظم تاریخی رشد دانش و شناخت ما از لایه‌ها مخالف نظم وابستگی علیتی آن‌ها در هستی است. در ضمن هیچ پایانی برای این فرایند متوالی کشف و توضیح لایه‌های موثر و عمیق‌تر یعنی لایه‌های توضیحی اصلی‌تر نمی‌توان متصور شد.

پس پیشرفت علم فرایند عمیق‌شدن شناخت ما از طبیعت است. زیر هر مکانیسمی، مکانیسم‌های دیگری یافت می‌شود که توضیح آن‌ها نیز باید کشف شود. استعاره‌ی «عمیق‌ترکاویدن» به این معنا است که ما ابتدا به لایه‌های بالایی دست می‌یابیم. اما در تاریخ علم چنین نیست که لایه‌ی بالایی همیشه باید از سوی علم پیش از دستیابی به لایه‌های اصلی‌تر گشوده شود. ما نمی‌توانیم توضیحی در دست داشته باشیم پیش از این که بدانیم چه چیزی باید توضیح داده شود. ما نمی‌توانیم مکانیسم بالاتر را از مکانیسم پایین‌تر پیشینی کنیم. توضیحات عمودی همچون هر توضیحی دو موضوع می‌طلبند: آن‌چه که باید توضیح داده شود (explanandum) و آن‌چه که آن را توضیح می‌دهد (explainer). توضیح مکانیسم بالایی توسط مکانیسم پایینی، بالایی را بی‌اعتبار نمی‌کند. کشف مکانیسم ۲ در جدول بالا موجب این می‌شود که مکانیسم ۱ را تنها پدیداری صرف بدانیم. ما همیشه درگیر چندگانگی منظم علوم هستیم. درختی با ریشه‌ها و شاخه‌های مجزا که بازتاب لایه‌مندی واقعی مکانیسم‌های طبیعی، درون و بین ابژه‌های علوم گوناگون هستند. این نظم و پیشرفت علمی به مثابه عمق‌یابی شناخت از طبیعت لایه‌مندی شده هم‌چون علامتی است پیرامون تمایز رئالیسم انتقادی و امپریسم از یک سو و تئوری‌های نسبیت‌گرا درباره‌ی ابژه‌ی علوم از سوی دیگر.

هر یک از این نحله‌ها استعاره خاص خود را نیز دارند. از نظر امپریسم، علم قطعات جدا از هم شناخت و دانش را جمع‌آوری می‌کند و آن‌ها را در جعبه‌ی ذهن خود انباشت می‌کند. از نظر نسبیت‌گرایی، تغییرات علمی موجب این می‌شوند که جهان را متفاوت ببینیم اما استعاره‌ی رئالیسم انتقادی کاوش عمیق‌تر و کشف و دیدن جنبه‌های اصلیت فرایند است.

قوانین فیزیک و شیمی می‌توانند به نوعی و به جهاتی قوانین بیولوژی را توضیح دهند البته حدود و جهات آن مورد اختلاف است؛ برخی می‌گویند که یک علم کاملاً رشد یافته از ماده می‌تواند همه چیز را توضیح بدهد به نحوی که قوانین بیولوژی (و همین‌طور علوم سطح «عالی‌تر» همچون اقتصاد یا روانشناسی) بتوانند زائد و بی‌مورد شوند مطابق این نظر که می‌توان آن را ماتریالیسم تقلیل‌گرا نامید؛ علوم کمتر زیربنایی تنها به خاطر وضعیت رشدنا یافته‌ی علوم اصلی‌تر وجود دارند و ایده‌ال آن یک علم یگانه از ماده است. برخلاف این نظر دیگران می‌گویند به رغم این که علوم اصلی‌تر و زیربنایی‌تر می‌توانند چیزی درباره‌ی مکانیسم‌های علوم کمتر اصلی توضیح دهند اما آن‌ها نمی‌توانند همه‌ی جنبه‌های آن‌ها را توضیح بدهند و توجه کنند. قوانین بیولوژی غیرقابل‌کاهش به قوانین شیمی هستند حتی اگر که شیمی بتواند به ما مثلاً توضیح بدهد که مولکول‌های دی‌ان‌ای چرا خود را کپی و بازتولید می‌کنند. این نظر را می‌توان تئوری‌های امرجنس نامید. تئوری باسکار از این نوع است. حیوانات مثلاً هم از قوانین فیزیک و شیمی و هم بیولوژیکی تبعیت می‌کنند و مواد معدنی تنها از قوانین فیزیک و شیمی تبعیت می‌کنند اما قوانین بیولوژیکی رویشان تاثیر دارند. برای تغییر لایه‌ی اوزون باید قوانین اقتصادی را هم در نظر بگیریم. در بحث پیرامون لایه‌مندی طبیعت، شخص باید بیاد داشته باشد که ما با مکانیسم‌ها سر و کار داریم و نه رویدادها. گفتن این که قوانین شیمی، قوانین بیولوژی را توضیح می‌دهند به معنای این نیست که مکانیسم‌های شیمی به نوعی به لحاظ علیتی کارآمدتر هستند و آن‌ها بر قوانین بیولوژیکی چربیده و آن‌ها را از میدان به در می‌کنند. نسبتی که مکانیسم‌های متفاوت ادای سهم می‌کنند در مسیر رویدادها باز مورد تفاوت دارد تنها به شکل امپریک با مطالعه‌ی اتصال مشخص در هر مورد می‌تواند کشف بشود، و نمی‌تواند توسط یک تئوری مربوط به لایه‌بندی طبیعت و نظم متعاقب علوم تعیین شود. پس ممکن است که توضیحات افقی (توضیح رویدادها توسط مکانیسم‌ها و علل پیشین) و توضیحات عمودی (توضیح یک مکانیسم توسط دیگری که اصلی‌تر است) ارائه بدهیم و آن‌ها را از هم متمایز کنیم. کلیر در جایی دیگر در کتاب «رئالیسم انتقادی و تفکر سوسیالیستی» گفته است که مفیدترین تفسیر از الگوی زیربنا و روبنای جامعه همراه با فرضیه‌ی تقدم توضیحی اقتصاد بر سیاست و ایدئولوژی در واقع تزی است درباره‌ی توضیح عمودی. مکانیسم‌های اقتصادی مکانیسم‌های سیاسی و ایدئولوژیک را توضیح می‌دهند اما مکانیسم‌های اقتصادی همه‌ی رویدادهای تاریخی و ابعاد پیچیده‌ی جغرافیا را توضیح نمی‌دهند.

۹,۲. مشکلات علم در سطوح عالی‌تر

یک جهان لایه‌مندی شده همان‌طور که دیدیم جهانی باز است، جهانی که به نحوی طبیعی و خود به خودی سیستم‌های بسته ایجاد نمی‌کند. اما در عین حال جهانی است که ایجاد سیستم‌های بسته را در برخی سطوح اجازه می‌دهد. هر چه لایه‌ی مورد نظر در سلسله‌مراتب ریشه‌مندی و برآیند «اصلی‌تر و پایین‌تر» باشد، همان‌قدر نیز می‌توان بیشتر به امکان ایجاد یک سیستم بسته دست یافت. زیرا ممکن است که مثلاً یک فرایند شیمیایی را از تأثیرات فرایندهای ارگانیکی ایزوله کنیم اما ممکن نیست فرایند ارگانیکی را از تأثیرات انواع شیمیایی برکنار داریم زیرا که فرایندهای ارگانیکی ریشه در انواع شیمیایی دارند. به عنوان نمونه علمی همچون بیولوژی تکاملی با سیستم‌هایی سر و کار دارد که اساساً و ذاتاً بنا به اصل خود باز هستند زیرا از یکسو باید تغییرات و دگردیسی‌هایی از نوع «تصادفی» صورت بگیرد و از سوی دیگر محیط است که تعیین می‌کند چه چیزی برای رشد و تکامل «مناسب» است که همانا توسط پروسه‌های اقلیمی و زمین‌شناسانه (meteorological + geological) و در سطوح دیگر توسط فرایندهای اجتماعی تعیین می‌شود. معمولاً ممکن است که یک سیستم را از فرایندهایی که توسط لایه‌های «بالا‌تر» ایجاد می‌شوند ایزوله کرد اما عکس آن ممکن نیست.

توضیحات عمودی صرفاً بدین معنا نیست که توضیح همیشه از سمت جزء به سمت کل می‌رود بلکه هم‌چنین می‌تواند از سمت کل به سمت جزء هم برود. مثلاً زبان عبارت است از آوا، حروف و همه این‌ها با تغییرات بی‌نهایت. توضیح زبان بطور عمودی نه توسط عناصرش بلکه توسط بیولوژی و جامعه میسر است البته زبان به نحوی هستی‌شناختی برخی عناصر را پیش‌فرض خود دارد اما از آن‌جا که هر یک از آن‌ها را پیش‌فرض خود دارد پس هیچ‌کدام را به طور خاص پیش‌فرض ندارد. این عناصر ارزش خود را یک‌سر از ساختار زبان می‌گیرند. در این معنا، زبان تا سرحد امکان به یک سیستم هلیستی نزدیک می‌شود. (به همین دلیل ساختارهای زبانی می‌توانند هم‌چون الگویی برای درک ساختارهای اجتماعی درک شوند که خطای ساختارگرایان است). نظر کلیر این است که هر نوع «درخت» رئالیستی پدیده‌ها و علوم درختی بسیار شلوغ و درهم است و شاید به نحوی دوبعدی هم نتوان حالات آن‌ها را نسبت به هم نمایش داد زیرا که نظم ترکیبی منطبق با نظم عمودی توضیحات ما نیست. برخی لایه‌ها به نحوی عمودی توسط چیزی بیش از یک لایه توضیح داده می‌شوند: و روابط پیش‌فرضهای هستی‌شناختی اصلاً یک‌طرفه نیستند. اما حالا پس از بیان موضوع لایه‌مندبودن طبیعت و توضیحات افقی و عمودی نوبت آن است که ببینیم به نظر باسکار چگونه می‌توان در سیستم باز با توجه به موضوع لایه‌مندی توضیحاتی ارائه کرد.

۱۰,۲. توضیحات در سیستم‌های باز

باسکار درباره‌ی توضیح در سیستم‌های باز در پرتو ایده‌ی لایه‌مندی طبیعت چه می‌گوید و موضوع لایه‌مندی چه تأثیری در این میان دارد. الگوی توضیح در سیستم باز نزد باسکار را می‌توان با این حروف نمایش داد:

resolution+ redescription+ retrodiction+ elimination

تصمیم‌گیری: فرایند مورد نظر در پرتو عناصر مختلف علیتی که در آن وجود دارند، تحلیل می‌شود.

بازتوصیف: با فرض داشتن پیش‌زمینه‌ی تئوریک درباره‌ی مکانیسمهای مختلف دست‌اندرکار در سیستم باز مورد نظر می‌توانیم این عناصر علیتی را در پرتو نظریه‌ای که در دست داریم، بازتوصیف کنیم. حالا در موقعیتی هستیم تا این عناصر را در یک توضیح رو به عقب رویدادها بکار بگیریم. اما چون در چارچوب سیستم باز هستیم ممکن است تعداد زیادی علت‌های احتمالی داشته باشیم که بتوانند تعیین‌کننده‌ی این رویدادها باشند. ما نیاز به محو و حذف برخی از علیت‌ها داریم. مهارت‌های موجود در این فرایند مهارت‌های یک کارآگاه هستند. دانشمند کاربردی در علوم طبیعی دارای مهارت‌های متفاوتی از دانشمند ناب نظری است که در تئوری و آزمایش کارآموزی دیده‌اند و نه در RRRE. مهارت دانشمند کاربردی باید در زمینه‌ی تحلیل شرایط معین به مثابه کل باشد یعنی فکرکردن درباره‌ی سطوح متعدد و متفاوت به یک‌باره، شناسایی ردپاها و درک معنای آنها، جمع‌آوری تکه‌های مختلف اطلاعات و ارزیابی نتایج ناشی از پیمودن مسیرهای مختلف کنش. تفاوت او با دانشمند ناب تئوریک اینجاست که این دومی از برخی مراحل در سطوح واقعیت چشم می‌پوشد که مسئله‌ی او نیستند. در حالی که دانشمند کاربردی همیشه باید توجه داشته باشد به همه‌ی آن‌چه که از نظر دانشمند ناب بی‌اهمیت است. به همین دلیل هم «تأثیرات جانبی» کشفیات تئورسین‌های ناب در کارخانه‌ها برای طبیعت و سلامتی انسان‌ها مشکل ایجاد می‌کند. برای نمونه می‌توان به کشف فرمول‌ها یا ترکیب‌های جدید شیمیایی یا تولید آزمایشگاهی فرآورده‌های شیمیایی اشاره کرد. این

کشفیات و ونوآوری‌ها که شاید برای یک کاربرد مشخص مفید واقع شوند به دلیل فقدان قانون‌گذاری در آن زمینه‌ی خاص یا به دلیل فقدان نظارت دولتی و اجتماعی، مورد استفاده‌ی تجاری قرار می‌گیرند و بی‌واسطه به فرایند تولید انبوه یا غیرانبوه وارد می‌شوند؛ بدون این که در باره‌ی خطرات احتمالی آن‌ها برای زیست محیط یا کارگران و تکنسین‌هایی که در کارخانه با آن‌ها سروکار خواهند داشت، به قدر کافی پژوهش شود. سال‌ها بعد از بیمارشدن شمار زیادی از مردم و تحقیقات پیرامون دولت‌ها مجبور می‌شوند تا با وضع قوانین و اعمال نظارت‌های سختگیرانه مانع استفاده از آن مواد بشوند. موردی که هم الان در یاد دارم مربوط است به رسوایی استفاده‌ی وسیع از ماده‌ای به نام Asbestos که کارگران ساختمانی بسیاری را به یک نوع سرطان خطرناک ریه مبتلا می‌ساخت. پژوهش در این باره سال‌ها به طول انجامید تا سرانجام استفاده از آن‌ها برای ایزوله کردن خانه‌ها در دانهمارک ممنوع شد.

سرانجام این که در مرحله‌ی بازتوصیف به نظر می‌رسد که نیازمند نوعی بررسی ناب علمی هستیم درباره‌ی مکانیسم‌های علیتی دست‌اندرکار. البته این می‌تواند در سطوح مختلفی عمل کند و مکانیسم‌های دخیل در سطوح پایین‌تر به جز آن‌ها که بی‌واسطه مشغله‌ی ما هستند نیز می‌توانند موضوعیت داشته باشند زیرا قدرت‌های فعال و در دسترس یک موجودیت در یک سطح مشخص نمی‌تواند تجاوز کند از میزان قدرت‌های انفعالی که در یک سطح پایین‌تر دارای آن‌ها است (مثلاً یک حیوان نمی‌تواند کاری کند که عناصر شیمیایی آن قدرت آن را ندارند).

باید بین دو فراز از فعالیت علمی تفاوت قائل شویم: فراز تئوری، که به واسطه‌ی آن سیستم‌های بسته به مثابه یک وسیله‌ی دسترسی به ساختارهای علیتی دائماً فعال و متدوام جهان، به نحوی دست‌ساز ایجاد می‌شوند، و فراز استفاده از این همه در یک سیستم باز، جایی که نتایج تئوری مورد استفاده قرار می‌گیرند تا پدیده‌های جهان پیش‌بینی شده و توضیح داده شوند. اکتوئلیست‌ها از درک تمایز هستی‌شناختی بین قوانین علیتی و انواع پدیده‌ها، مکانیسم‌های طبیعت و حوادثی که خلق می‌کنند، عاجزند. به خاطر این تمایز هستی‌شناختی است که تئوری هرگز قابل تکذیب و یا بطلان‌پذیر نیست اگر چه ممکن است جهان کنترل‌ناشده رفتار معکوسی از خود نشان دهد و در نتیجه ممکن است همه پیش‌بینی‌های ما غلط از آب در بیایند. هواسناسی نمونه خوب چنین موردی است.

ویژگی سیستم‌های باز این است که دو یا چند مکانیسم به شدت متفاوت احتمالاً با هم ترکیب می‌شوند و تأثیراتی ایجاد می‌کنند، چون ما پیشاپیش نمی‌دانیم که کدام مکانیسم فعال‌تر است پس رویدادها را نیز نمی‌توانیم به نحوی استنتاجی از قبل پیش‌بینی کنیم. مهارت‌های یک دانشمند ناب نیز با نوع مهارت‌های یک دانشمند کاربردی همان‌طور که گفته شد تفاوت دارد. دانشمند کاربردی باید تحلیلی از شرایط به مثابه کل داشته باشد و در سطوح مختلف اندیشه کند؛ در سطوح مختلف و چندگانه به طور همزمان بیاندهد و تکه‌پاره‌های کوچک اطلاعات و داده‌ها را کنار هم بچیند، اما دانشمند ناب به نحوی آگاهانه آن چه را که دانشمند کاربردی سعی در جمع‌آوری و محاسبه‌اش دارد، رد می‌کند. دانشمند عملی ابزارگرا و محافظه‌کار است دانشمند ناب و خالص یک رئالیست است و در بالاترین سطح خود یک انقلابی است. در این مورد به نظرم می‌رسد که شاید بتوان برای روشنی‌انداختن روی موضوع بحث؛ تفاوت بین دانشمند ناب و دانشمند کاربردی یا آن چه در ادبیات اجتماعی به پراتیسین معروف است یا انسان اهل پراتیک کردن نظریه؛ به تفاوت بین مثلاً مارکس و لنین اشاره کرد. علت این دست‌گشودن به سوی نمونه‌های تاریخی که به نحوی سخت‌گیرانه به جهان علوم طبیعی مربوط نمی‌شود این است که هم الان نمونه‌ای حاضر و آماده از این تمایز در قلمرو علوم طبیعی در ذهن ندارم. مارکس خود در مقدمه‌ای که بر کاپیتال جلد یکم نوشته است به وضوح می‌گوید که نمی‌تواند دستور آشپزی بدهد برای طبخ غذای سوسیالیسم به مردمانی که در آینده با آن مواجه خواهند بود. لنین نمونه‌ی یک پراتیسین باهوش است که به غلط یا به درست خود را با این معضل دست به گریبان می‌دید. او نمی‌توانست به آن چه «دانشمند ناب» در کاپیتال نوشته است، اکتفا کند و با دستورعمل‌های آن به ساختن جهانی نو بپردازد. بنابراین هگل می‌خواند تا کاپیتال را بهتر بفهمد (که معلوم نیست چقدر در این راه موفق شده باشد امروز خوشبختانه می‌توان کاپیتال را برای فهم بهتر منطق هگل خواند اشاره‌ام به دیالکتیک سرمایه اثر تام سکین است و بحث‌های کریس آرتور و نظایر آن) درباره‌ی مرحله‌ی خاص سرمایه‌داری آن مقطع، یعنی امپریالیسم مطالعاتی انجام می‌دهد، درباره‌ی وضعیت اقتصادی روسیه‌ی وقت پژوهش می‌کند تا به کمک این مطالعات بتواند در مناقشه‌ی سرمایه‌دارانه یا غیرسرمایه‌دارانه بودن روسیه نظر بدهد. به جز این شکل جدیدی از سازمان سیاسی ابداع می‌کند و ابتکاراتی از این دست که در واقع ترکیبی است از چندین نظریه و جمع‌بندی تجارب تاریخی و ابداع شکل جدیدی از سازمان انقلابی و نظایر آن. این که چه انتقاداتی به او و سنتز

نظری عملی‌اش داشته باشیم این‌جا مورد بحث نیست. قصد روشنی‌انداختن بر تفاوت بین دانشمند ناب و دانشمند پراتیک بود.

چند جمله برای پایان‌دادن به این دفتر

در پایان این دفتر تنها می‌توانم بگویم که امیدوارم خواننده توانسته باشد با مرور کوتاه من بر ایده‌ها و نظرات روی باسکار و اندرو کلیر همراه شده و با توجه به فشردگی مطالب بیان‌شده در متن، کلیدی‌ترین بحث‌های باسکار حول فلسفه‌ی علم را هضم و جذب کرده و انسجام درونی مطلب را مفید یافته باشد. خلاصه‌ای از بحث‌هایی که در این دفتر آمد، در دفتر بعدی تکرار خواهد شد تا امکانی فراهم شود برای بررسی شباهت‌ها و تفاوت‌های علم طبیعی و علم اجتماعی.